

# سایه به سایه

مهسا زهیری

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زهیری / مهسا
عنوان و نام پدیدآور	سایه به سایه / مهسا زهیری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۲۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

**سایه به سایه**

**مهسا زهیری**

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

در روان‌شناسی یونگ، سایه بخش تاریک وجود ماست که در اعماق  
روان نهفته است.  
بخشی از شخصیت که به جای سرکوب کردن، باید با آن روبه‌رو شد.  
به گفته‌ی مولانا:

سایه و نور بایدت هردو به هم، ز من شو  
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

\*\*\*

ای هم‌سکوت و هم‌دل و هم‌فریاد  
هم‌سرنوشت و هم‌قدم و هم‌درد  
مؤمن به چشم‌های تو می‌مانم  
حتی اگر تمام جهان شک کرد  
از سایه‌های تیره نمی‌ترسم  
افتاده نور جان تو بر جانم  
حتی اگر تمام جهان شک کرد  
مؤمن به چشم‌های تو می‌مانم  
زهیری



## فصل ۱

### \* لادن \*

بره‌ای که با گرگ رفاقت می‌کرد، جایی توی گله نداشت. یا گرگ‌ها سرش رو به باد می‌دادند، یا چوپان. من با این فرهنگ کنار اومده بودم؛ یا شاید فکر می‌کردم که کنار اومدم. قدمی سمت در برداشتم و نزدیک زنگ ساده‌ی خونه گفتم: «باز کن عمه، ماییم.»

عمه «بفرمایید» گفت و در باز شد. کیفش کوک نبود. توی این شرایط حق می‌دادم. رو به بابا که کنارم ایستاده بود، گفتم: «بریم بابا.» ولی نگاه بابا به ته‌کوچه بود. صبح هم موقع رفتنم به سرکار، همین‌طور حواس‌پرت دیده بودمش. صدایش زدم: «بابا!»

نگاهش رو به من داد و بعد به در خیره شد. قبل از اینکه بپرسم «چیزی شده؟»، در رو باز کرد و با «یاالله» داخل رفت. نگاهی به ته‌کوچه انداختم. خبری نبود. دنبالش وارد خونه‌ی دو طبقه‌ی عمه شدم. یه خونه‌ی قدیمی مثل بیشتر خونه‌های این محله. مثل خونه‌ی ما، با این تفاوت که خونه‌ی ما بزرگ‌تر بود و از دو کوچه در می‌خورد. عمه با یکی از بلوز و دامن‌های تابستونی ساده‌اش برای استقبالمون بیرون اومد. از کنار ماشین آقا سعداله رد شدیم و سمت دوسه پله‌ی جلوی کفش‌کن رفتیم. عمه داشت جلو می‌اومد و احوال‌پرسی می‌کرد. نزدیک شدم و روبوسی کردیم. صورت گرد و تپلش آویزون بود. معلوم بود که ناراحته. چشمم به طاهای افتاد. از عمه جدا شدم و به طاهای سلام کردم. مثل همیشه با خوش‌رویی جواب داد. بابا پرسید: «سعداله کو؟»

عمه نگاهی به طاهای انداخت و جواب داد: «اوقاتش تلخ بود. رفت مغازه.» بابا زیر لب ذکری گفت. عمه دستم رو سمت داخل کشید و گفت: «سر پا نمونید. داداش، بفرما.»

بابا با طاهای دست داد. همه با هم وارد حال خونه شدیم. به پله‌های انتهایی حال

اشاره کردم و گفتم: «طلا بالاست؟»

عمه آهی کشید و سر تکون داد. بابا به تعارف طاهای، روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست. عمه نگاهی به بالای پله‌ها انداخت و صدایش رو پایین آورد: «این بچه که عقل تو سرش نیست، کاش حداقل پنهن‌کاری می‌کرد که باباش نفهمه.»

آه بعدی رو کشید. دستم رو پشت شونه‌هاش گذاشتم و دل‌داری دادم: «حالا که شده. دیگه خودخوری فایده‌ای نداره. کم‌کم حل می‌شه، نگران نباش.»

- «کاش ده تا دختر مثل تو داشتیم. این یه دونه پیرم کرد.»

لیخند زدم. پرسید: «مادرت کجاست؟»

- «دستش بند بود، عذر خواست.»

صدای بابا صحبت‌مون رو قطع کرد: «لیلا فردا سر می‌زنه، آبجی. طلا چی شد؟ چرانمی‌آد؟»

عمه جلوتر رفت و جواب داد: «حالش خوش نیست، داداش.»

- «سعداله قدغن کرده؟»

عمه تکونی به سر و شونه‌هاش داد که از جواب دادن طفره بره. به طاهای نگاه کردم. ساکت بود. صورت‌گرد عمه رو داشت و چشم و ابروی تیره‌ی آقا سعداله. آدم تعصبی به حساب نمی‌اومد؛ ولی به هر حال پای خواهرش وسط بود. می‌دونستم ناراحته. رو به من گفت: «می‌بینی کارهاش رو؟ تا ابروی همه رو به باد نده، دست برنمی‌داره.»

عمه سرش رو طرف من کج کرد و پی حرف طاهای رو گرفت: «لادن،

عمه جون، برو بالا باهاش حرف بزن، بلکه سر عقل بیاد.»

- «چشم. می‌رم.»

طاهای دوباره گفت: «آخه من پس فردا با مردیکه روبه‌رو بشم، چه کار کنم؟

هیچی نگم، رد شم؟!»

صدایش بالا رفته بود. جواب دادم: «پسر عمه، حالا که کسی چیزی نفهمیده.

کشش بدید، بدتره. همه باخبر می‌شنند!»

طاها نفسش رو بیرون داد. پرسیدم: «مگه نه بابا؟»  
بابا با تکون سر، به حرف او مد: «لادن راست می‌گه. حالا که زود فهمیدید و جمع شد. خوبیت نداره تو محل حرف بلند بشه.»  
با انگشت طبقه‌ی بالا رو نشون دادم و گفتم: «من می‌رم بالا.»  
کیف کولیم رو کنار یکی از صندلی‌ها گذاشتم و راه افتادم. صدای عمه رو از پشت سر شنیدم «برو عمه». مشغول گفت‌وگو شدند. روی پله‌ها بودم که صدای عمه دوباره به گوشم خورد «هرچی لیلا از دختر شانس آورد، من حرص و جوش نصیبم شد». حرفش به دلم نشست. سرم رو بالا گرفتم. می‌دونستم منظورش منم. لعیا هم دختر خوبی بود؛ ولی اسم من بود که سر زبون‌ها می‌چرخید. پا توی راهروی جلوی اتاق‌ها گذاشتم. خونه‌ی قدیمی رو بازسازی کرده بودند که پایین پذیرایی باشه و بالا اتاق‌ها؛ وگرنه هر دو طبقه کوچیک می‌شد. طاها قرار بود بعد از عروسی خونه‌ی جدا بگیره. خودش میون حرف‌هاش گفته بود و من می‌دونستم چرا به من گفته. لبخند روی صورتم رو جمع کردم و ضربه‌ای به در اتاق طلا زدم. چند ثانیه منتظر موندم و بعد گفتم: «منم طلا، باز کن.»  
هیچ صدایی از اون طرف در شنیده نمی‌شد. اسمش رو بردم: «طلا!»  
و باز منتظر موندم. وقتی دیدم خبری نیست، دستم رو روی دست‌گیره گذاشتم و هم‌زمان گفتم: «اوادم باهات حرف بزئم.»  
دست‌گیره رو فشار دادم و در با شدت باز شد. چهارچوب رو گرفتم که نیفتم. طلا درست روبه‌روم ایستاده بود. با زخم کوچیکی گوشه‌ی لب و یه کبودی کم‌رنگ روی گونه. سکوتش رو شکست: «آره، می‌دونم. از دیروز منتظرم ببینم کی صدات می‌کنند، بیای سخنرانی کنی!»  
ابروم بالا رفت و بی‌تعارف وارد اتاق شدم. توی اتاق کم‌نور راه افتادم و گفتم: «سخنرانی چیه؟ اوادم ببینم حالت خوبه؟»  
صدای پوزخندش رو شنیدم و دری که بسته شد. چرخیدم. دست‌به‌سینه ایستاده بود و لباس‌های خواب سفیدش رو هنوز در نیآورده بود. معلوم بود کل روز رو توی اتاق گذرونده. لحن ملایم‌تری گرفتم: «اوادم حرف بزئیم.»

- «من چه حرفی با تو دارم؟»  
- «طلا! من شش سال ازت بزرگ‌ترم. اگر سخنرانی هم کنم، باید گوش بدی.  
مگه بدت رو می‌خوام؟»  
- «خوبیم هم نمی‌خوای!»  
- «خوبیت چیه؟ دوست شدن با لات ولوت محل؟!»  
روش رو برگردوند. سمت پنجره‌ی اتاقش رفتم و زیر پرده رو روشن کردم. نور اتاق بیشتر شد. روی تخت نامرتبش نشستم و ادامه دادم: «تو هنوز نوزده سالت نشده. طرف علاقه، بی‌کاره. فکر می‌کنی هر کی طرفت اومد، می‌آد خواستگاریت؟!»  
چرخشی به چشم‌هاش داد و گفت: «کی خواستگار خواست؟ کی خواست شوهر کنه؟!»  
- «یعنی چی؟»  
- «یعنی...»  
مکث کرد؛ ولی بعد از چند ثانیه ادامه‌ی حرفش رو زد: «اونی که می‌خواد گل سرسبد محل باشه، تویی! من فقط می‌خوام زندگیم رو کنم.»  
بهم برخورد؛ اما به روم نیاوردم و گفتم: «این جوری؟ توی این محیط؟ توی این فرهنگ؟! با بردن آبروی خانواده‌ات؟ با انداختن داداشت تو دردسر زدو خورد ناموسی؟!»  
- «مگه چه کار کردیم؟ چهار تا قرار بیرون از خونه که این حرف‌ها رو نداره!»  
و تکرار کرد «ناموسی» و پوزخند دیگه‌ای زد. نفسم رو فوت کردم و جور دیگه‌ای ادامه دادم: «گیرم که فقط قرار... طرف اصلاً آدم درستی نیست.»  
- «طرف اسم داره؛ "امیر»»  
به جلو خم شدم و صدام رو پایین آوردم: «هیچ می‌دونی دور و بر کی می‌پلکه؟»  
- «می‌دونم. معلوم نیست این حافظ کاکل چه هیزم تری به شماها فروخته که از دیروز تا حالا چماقش کردید، می‌کوبید تو سر من!»

نفس عمیقی گرفت و ساکت شد. از جام بلند شدم و لحنم رو اخطارآمیز کردم: «معلوم نیست؟ طلا جان، خوب هم معلومه! لات این محله. اسمش با هر بلا و خلافی می‌آد. ما رو چه به هر بی سروپایی که با این آدم می‌پلکه؟!»  
طلا جوروی نگاه می‌کرد که انگار هنوز قانع نشده. نه من منطق اون رو درک می‌کردم و نه اون منطق من رو. مشکل همین‌جا بود. صورتش رو با دست نشونم داد و گفت: «ببین! بابام من رو زد! به خاطر حافظ کاکل، نه امیر!»

- «هرکس با اون بگرده، یکی مثل اون.»

- «امیر فقط باهاش سلام - علیک داره. همین.»

لحظه‌ای پلک بستم و بعد سمتش رفتم. دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و توضیح دادم: «من به خاطر خودت می‌گم. نگاه کن کجا زندگی می‌کنی، خویش و قومت رو ببین. چه بخوایم، چه نخوایم، وضع اینه. اینجا پشتت حرف در بیاد، همون امیر علاف هم می‌ذاردت کنار.»

دستم رو پس زد و صورتش رو عقب کشید. فقط گفت: «نصیحت‌ها رو واسه خودت نگه دار!»

بحث بی‌فایده رو ادامه ندادم و درحالی‌که طرف در می‌رفتم، جواب دادم: «من لازم نمی‌شه. یه محل رو اسمم قسم می‌خورند!»

زیر لب غرغر کرد و در رو پشت سرم کوبید. شونه بالا انداختم. موقع پایین رفتن از پله‌ها، شال روی سرم رو مرتب کردم و موهای گوشه‌ی صورتم رو زیرش بردم. بابا حتی جلوی طاها هم خوشش نمی‌اومد من و لعیا راحت بگردیم. خودم هم دیگه این‌طور عادت کرده بودم. خواست بابا برای من حجت بود. همین‌که توی پذیرایی پایین قدم گذاشتم و سمت مبلمان رفتم، عمه از جا بلند شد و پرسید: «چی شد؟ حرف زدیدی؟»

- «حرف زدیم اما...»

طاها به‌جای من ادامه داد: «گوش نمی‌ده.»

سر تکون دادم. شونه‌ی عمه رو گرفتم و گفتم: «حرف خودش رو می‌زنه؛ اما نگران نباش عمه. خودش هم متوجه شده، کوتاه می‌آد. بهش فرصت بدید.»

- «خداکنه. کنکورش رو که خراب کرد.»

- «بهبش فشار نیارید.»

عمه با تکون سر تأیید کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. گفت: «آخ، چی

بگم عمه؟ گریه کرده بود؟»

- «نه. خوب بود. فقط ناراحته.»

به بابا نگاه کردم که ساکت بود. نگاهش روی استکان خالی جلوش

می چرخید. سرش رو بلند کرد و رو به من گفت: «بریم؟»

عمه و طاها هم زمان گفتند: «حالا چه عجله‌ایه؟»

اما بابا بلند شده بود. تعارف‌های عمه برای شام و اومدن مامان و لعیا، تادم در طول کشید و بابا هر بار رد کرد. انگار حوصله نداشت. خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. جلوی در، زن همسایه داشت با نایلون خرید وارد خونه می شد. با دیدنمون ایستاد. احوال‌پرسی کردیم. چند بار برای آمپول زدن به خونه شون سر زده بودم. با اینکه توی کارگاه بابا مشغول بودم، رشته‌ی دانشگاهم پرستاری بود. سر زدن به خونه‌ی اهل محل برای آمپول و سِرْم و داروهای خاص، شده بود یکی از کارهای روزمره‌ام. هرکس مریض می شد، قبل از دکتر سراغ من می اومد. دیگه همه من رو می شناختند. خانوم میبیدی تعارف زد و به مامان سلام رسوند. تشکر کردیم و به راهمون سمت خیابون ادامه دادیم. خونه‌ی خودمون دو تا کوچه پایین تر بود.

بابا هنوز حرف نمی زد. یک قدم جلوتر از من راه می رفت و دست‌هایش پشتش قفل بود. دونه‌های تسبیح رو می چرخوند. دو تا از دوست‌هایش از کنارمون رد شدند. موقع احوال‌پرسی سرم رو پایین انداختم و کنار ایستادم تا حرکت کنند. وارد خیابون شدیم که شلوغ تر بود. عرض زیادی نداشت و این موقع عصر، معمولاً ترافیک می شد. بعد از چند متر، پرسیدم: «بابا، چیزی شده؟ پکری؟»

با سر رد کرد و جواب داد: «نه.»

و همون لحظه ایستاد و من هم متوقف شدم. به کوچه‌ای اشاره کرد و گفت:

«از این وری بریم.»

این کوچهی ما نبود و راه رو دور می‌کرد. گیج پرسیدم: «چرا؟» چشم‌های بابا به روبه‌روش بود. رد نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به مردی افتاد که همین بیست دقیقه پیش در موردش با طلا حرف می‌زد. اون هم روی بابا زوم کرده بود. همراه پسر جوونی طرفمون می‌اومد و جوری موقع راه رفتن دست‌هاش رو تگون می‌داد که کل پیاده‌رو رو اشغال می‌کرد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و دنبال بابا توی کوچه پیچیدم. حتماً نمی‌خواست با این آدم رودررو بشه و به خاطر خواهرزاده‌اش دهن‌به‌دهن بذاره. این طوری حرف طلا سر زبون‌ها می‌افتاد. فکر می‌کردم خود حافظ کاکل هم عقلش می‌رسه که وسط محل جدل راه نندازه؛ اما هنوز سه قدم برنداشته بودیم که صدایش به گوشمون خورد: «حاجی!»

هم‌زمان با بابا چرخیدم و به همون چیزی چشم دوختم که توی ظاهرش جلب توجه می‌کرد؛ موهایش. موهای قهوه‌ای که هاله‌ای از سرخی داشت و محلی‌ها لقبش رو از روی اون برداشته بودند. داشت جلو می‌اومد و دوستش سر کوچه، کنار یکی از درخت‌ها ایستاده بود. به خاطر هوای گرم اواخر مرداد، هیچ‌کدوم کت نداشتند. سرم رو پایین انداختم و کمی دورتر ایستادم، تا زودتر حرفش رو بزنه و بره. بابا رو به من گفت: «تو برو خونه، دخترم.» اگر هر شرایط دیگه‌ای بود، همین کار رو می‌کردم؛ ولی حالا دلم شور می‌زد. آهسته جواب دادم: «منتظر می‌شم با هم بریم.»

و نگاهم روی کفش‌های مشکی و تمیز مرد ثابت موند. صدایش رو شنیدم: «ما یه حرفی زده بودیم، حاجی! نه؟ او مدم یادآوری کنم.»

صدای عصبی بابا، دل‌شوره‌ام رو بیشتر کرد: «نه الان وقتشه، نه اینجا جاش!» - «نترس پیری، کتک نمی‌خوری!»

چشم‌هام گرد شد و سر بلند کردم. چطور جرئت می‌کرد با «حاج‌رسول» این طوری حرف بزنه؟ اصلاً ماجرای طلا به اون چه ربطی داشت که دخالت می‌کرد؟ او مده بود حساب‌کشی؟ تازه با این لحن و ادب نداشته! بابا به خونه‌ها و

مغازه‌های توی دید نگاه می‌کرد. خوشبختانه کسی نشنیده بود. کاکل ادامه داد:

«اومدم با زیون آدمی زاد حرف بزیم.»

- «من که گفتم خودم رسیدگی می‌کنم.»

اخم کردم و دست‌هام مشت شد. ساکت موندم. بابا نگاهم کرد و با سر به ته کوچه اشاره کرد که برم. دلم نمی‌اومد. سر جام موندم و دوباره به کفش‌هاشون چشم دوختم. کاکل گفت: «پس کی؟ ما ملعبه‌ی دست تو نیستیم.»

به بابام گفته بود «تو». هیچ‌کس حق نداشت با بابای من این‌طوری حرف بزنه. اگر صابر می‌فهمید، پدرشون رو درمی‌آورد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. قدمی سمت بابا برداشتم و من از جا تکون خوردم. زل زدم بهش. حواسشون به من نبود. بابا فقط جواب داد: «به وقتش حرف می‌زنیم.»

- «من رو سر ندوون!!»

قدم دیگه‌ای سمت بابا برداشتم و من طاقت نیاوردم: «دو تا جوونند.

خودشون خانواده دارند. به شما چه ربطی داره که دخالت می‌کنید؟»

صدام آروم بود. هردو به من نگاه کردند و دوستش که سرکوچه بود، سمتمون راه افتاد. کاکل جوابی نداد. صدام رو پایین‌تر آوردم: «به جای پریدن به پدر من، دوست‌هاتون رو جمع کنید.»

و با نگاه خیره‌ی مرد، روم رو برگردوندم. بابا هشدار داد: «دخترم!»

کاکل بالاخره به حرف اومد: «دوست‌هام؟ چه دوستی؟»

دوباره نگاهش کردم. بابا پلک‌هایش رو بسته بود و می‌دونستم از دستم عصبانیه. مرد، من رو با دست نشون داد و رو به بابا پرسید: «دخترت چی می‌گه؟»

بابا تأکید کرد: «برو خونه!»

بیشتر از این نمی‌تونستم روی حرف بابا حرف بیارم. سرم رو کج کردم و «چشم» گفتم. کیفم رو محکم گرفتم و حرکت کردم؛ اما حرف آخرم رو زدم: «افسارش رو بکش، جلوی دختر مردم سبز نشه.»

به راهم توی پیاده‌رو ادامه دادم و صدایش رو شنیدم: «تو هم افسار بابات رو

بکش که دین گردنش نمونه!»

دین؟! بابام؟! بابا چه دینی می تونست داشته باشه؟ به گوش هام اعتماد نداشتم. نگاهی به عقب انداختم. کاکل اخم داشت و بابا حرفی نمی زد. پاهام توان رفتن نداشتم؛ اما به روی خودم نیاوردم که بعداً از خود بابا بپرسم. نفسی گرفتم و دوباره حرکت کردم. راست و دروغ این آدم ها معلوم نبود. حتماً داشت دروغ می گفت. برای خودم سر تکون دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. باید تا ته کوچه می رفتم، بعد وارد خیابون دیگه ای می شدم. کوچه ی بعدی کوچه ای بود که در شمالی خونه بهش باز می شد. وقتی وارد پارکینگ کوچیک پشت در شدم، صدای چرخ خیاطی مامان به گوش می رسید. هنوز مشغول بود. حالم خوب نبود و نمی خواستم با رفتنم به داخل نگرانش کنم. روی یکی از دو پله ی جلوی در ورود خونه نشستم و مانتم رو بالا دادم که خاکی نشه. از گوشه ی سقف اضافه شده بالای پارکینگ، به آسمون نگاه کردم. تا بابا نمی اومد، خیالم راحت نمی شد. بالاخره ده دقیقه بعد، در باز شد و بابا داخل اومد. توی پارکینگ همیشه خالی، سمتم راه افتاد. بلند شدم و سلام کردم. جواب داد و گفت: «چرا نرفتی تو؟»

- «بابا، نگران شدم. مرده چی می گفت؟ دین؟»

- «هیچی بابا جان. چه دینی؟»

نمی شد اصرار کرد. فقط سؤالی نگاهش کردم که شاید جواب بده. بالاخره گفت: «مردیکه بی خانواده است. تربیت نشده. هر حرفی می زنه. حرف دهن چاله میدونی که مال گوش های یه دختر نیست!»

ابروش رو بالا داد که یادآوری کنه باید با همون یه بار گفتن برمی گشتم خونه.

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم: «کتت رو بده آویزون کنم بابا.»

زیر لب ذکری گفت و کتش رو درآورد. همراه هم وارد خونه شدیم. بابا حق

داشت. نباید حساس می شدم.

## فصل ۲

\* حافظ \*

تای آستین پیراهن مشکی رو مرتب کردم و نگاهی به آینه‌ی دیوار سالن انداختم. دستی به موهام کشیدم. صدای تلویزیون از اون طرف سالن شنیده می شد. بلند صدایش زدم: «عبدو!»

و به طرف کاناپه‌های جلوی ال‌ای‌دی راه افتادم. عبود جواب داد: «ها؟»  
کت‌م رو از روی کاناپه‌ی کناریش برداشتم و گفتم: «دارم می‌رم به ساختمون سر بزnm. نیم ساعت دیگه برو کرکره رو بده بالا.»

- «خب.»

- «دیر نکنی.»

چشم از تلویزیون گرفت و با تکون دست‌هاش توی هوا، گفت: «می‌رم بابا، خب.»

- «چی داره یازده صبح؟!»

تلویزیون رو نشون دادم. جواب داد: «تکرار سریاله. دیشب ندیدم.»  
با تأسف سر تکون دادم. با این قدوقواره می‌نشست سریال می‌دید! سمت در رفتم و موقع خارج شدن، تأکید کردم: «دیر نری. یکی قراره بیاد، کار داره.»  
جوابی نیومد. وارد تراس پهن و طولانی خونه شدم و سمت پله‌های وسط رفتم. سامی و علی آجر درحال گپ زدن بودند. سامی با دیدن من پرسید: «من هم پیام؟»

- «نمی‌خواد، من و علی می‌ریم. تو همین دور و بر باش.»

با دست اطراف رو نشون دادم و کت مشکی رو با قلاب یه انگشت، روی دوش انداختم. علی با سامی دست داد و دنبالم سمت ماشین راه افتاد که گوشه‌ای از حیاط باصفای خونه پارک بود. حیاطی که با همون نگاه اول، آجرهای قرمز و حوض و گلدون‌هاش دلم رو برده بود. این قدر پایپیچ

صاحب‌خونه شدم تا بالاخره فروخت. با لبخند کوچیکی پشت فرمون نشستم و علی هم کنار دستم نشست. بهش خیره شدم تا یادش افتاد پیره و در رو باز کنه. در قدیمی بود و ریموت نداشت. دوست نداشتم به ترکیب خونه دست ببرم. علی در رو باز کرد و کنار رفت تا اپتیمای مشکی رو بیرون ببرم. بچه‌های توی کوچه ناگهان ساکت شدند و از سر راه کنار رفتند. علی نشست. راه افتادم. محله شلوغ بود و کوچه‌ها باریک.

پنج دقیقه بعد، جلوی ساختمون نیمه‌کاره‌ی روبه‌روی پارک بودیم. عمداً این ملک رو برای ساخت انتخاب کرده بودم که به درخت‌های کاج پارک ویو داشته باشه. علی پرسید: «مهندس نمی‌آدی؟»

- «گفتم یه سر بزنه. ببینیم چی به چیه.»

و ماشین رو گوشه‌ای دور از داریست‌ها پارک کردم و پیاده شدم. به اطراف ساختمون نگاه کردم. چند کارگر مشغول کار روی بخشی از نمای جلو بودند. چیزی از کارشون سر در نمی‌آوردم. من فقط سرمایه‌گذار بودم و انگار یه کم دیر پیش می‌رفت. سمت ورودی باز ساختمون رفتم و علی کنارم راه افتاد. گفت: «به این مهندس حالی کنم دیر تموم کنه چی می‌شه؟»

- «حالا زوده.»

- «صداش بی‌بیچه که یکی برات سوسه اومده، دیگه حرفمون بُرش نداره.»

- «حواسم هست.»

دفعه‌ی قبلی که مهندس رو دیده بودم، از ترس جلو نمی‌اومد. امکان نداشت دیر تحویل بده. سری برای کارگرها تکون دادیم و باکنار زدن آت‌و‌آشغال‌ها وارد پارکینگ شلوغ و نصفه‌نیمه شدیم. علی سمت کارگرها رفت و من مشغول قدم زدن شدم. از خاک و خل خوشم نمی‌اومد. من رو یاد آوارگیم می‌نداخت. سرفه‌ای کردم و چرخیدم که چشمم به پیری افتاد. توی شکاف ورودی ایستاده بود. علی به طرفش رفت و شروع کرد: «با چه رویی اومدی؟!»

دستم رو بلند کردم که ساکت بشه. هم‌زمان گفتم: «خبر داشتم می‌آدی.»

مردک از جاش تکون خورد و سمت من اومد. دستی به کمر بند چرمم

کشیدم و منتظر نگاهش کردم. همه چیز طبق میلم پیش رفته بود. پیری نتونسته بود قرض و سودش رو پس بده. چی بهتر از این؟ تیکه انداختم: «سپاسگزارم... شرف یاب کردی!»

پیری اخمی کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت و جلوتر او مد. دوباره گفتم: «چی؟ می ترسی یکی ببینه؟»

- «آره. کسی که آبرو نداره، آبروی همه رو می بره!»

لب هام رو روی هم فشار دادم و نزدیک تر رفتم. جواب دادم: «وقتی کارت رو راه انداختم، این طوری گنده گنده حرف نمی زدی!»  
روش رو برگردوند. ادامه دادم: «اون موقع ها خجالت مجالت نمی کشیدی، الان من رو می کشونی تو خرابه ها؟»

- «اول نمی دونستم پول مال توئه. بعد هم که وسط کار افتاده بودم.»

- «پس پول کی باشه؟ غیر من کی تو این منطقه کار مردم رو راه می ندازه؟»  
پوزخند نافرمی زد که اضافه کردم: «بالاخره شما حاجی ها نزول خورها رو بهتر می شناسید!»

به سرعت سر چرخوند و به چشم هام خیره شد. علی قدمی به طرفمون برداشت. بلند گفتم: «حرف آخرت رو بگو!»

- «وقت می خوام.»

- «قبلاً وقت گرفتی، نتونستی جور کنی.»

- «زمینم فروش نرفته بود. سندش به مشکل خورده. زیر قیمت می دادم که حسابمون صاف نمی شد. حالا دارم سندش رو درست می کنم.»

- «تازه می گی سندش رو درست می کنی؟! دو ماهه علافتم.»

- «پولت می رسه، صبر داشته باش.»

- «دیگه چی؟»

مردک زیر لب «لاله الاله» گفت و پلک هاش رو لحظه ای بست. انگشتم رو طرفش گرفتم و گفتم: «مهلتت سر رسیده. دیگه نه پولت به درد من می خوره، نه زمینت.»

چشم‌های مرد درشت شد و صدایش بالا رفت: «یعنی چی؟»

- «من سه دونگ ضمانت رو برمی‌دارم.»

مرد به عقب تلوتلو خورد و با لب‌هایی که می‌لرزید، گفت: «چی می‌گی؟»

- «سه دونگ رو می‌گم پیری! سه دونگ. گوشت سنگینه، سمعک بذار!»

- «من... من نمی‌تونم... نمی‌تونم سه دونگ خونه‌ام رو بدم. مگه می‌شه؟»

لعنت بر شیطون!»

- «قرار نیست که بدی... به ناممه!! به نام.»

همون لحظه، صدای هین و بعد افتادن چیزی به گوشمون خورد و هر سه به شکاف ورودی نگاه کردیم. علی فوراً به همون طرف دوید و به نقطه‌ای

اون سمت حصار، خیره شد. پرسیدم: «چی؟»

علی با سر به داخل ساختمون اشاره زد و گفت: «برو تو.»

و چند ثانیه بعد، همون دختری که دفعه‌ی قبل همراه پیری دیده بودم، توی

شکاف ظاهر شد. مردک بلند گفت: «لادن...»

و با نگاهی به من، اصلاح کرد: «دختر! تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

دختر که دست و پاش رو گم کرده بود، بریده‌بریده گفت: «داشتم... تو راه...»

دیدمت...»

پوزخند زد و به حرف او مدم: «دیگه دخترت هم فهمید. برو به اهل و عیالت

بگو باروبندیل رو جمع کنند.»

با دست بیرون ساختمون رو نشون دادم. مرد هر دو دستش رو جلوش تکون

داد و رد کرد: «نمی‌شه. خونه نمی‌شه!»

- «خودت خواستی. مگه من زورت کردم؟»

- «خونه رو پس بده، زمین رو بگیر.»

- «اون زمین اگر آب شدنی بود، تا الان شده بود.»

- «چرا ناحقی می‌کنی؟ پولت رو نمی‌خورم. سه دونگ رو بده، به جاش چیز

دیگه‌ای بگیر.»

نگاهم به دخترش افتاد که دست‌هایش رو به هم فشار می‌داد و ابروهایش

توی هم گره خورده بود. به ما نگاه می‌کرد. خوشگل بود. فنا خوشگل بود. مانتو و شال خوش رنگ و لعابی هم داشت. توی یه هفته دو بار سر راهم سبز شده بود. سری تکون دادم و به پیری نگاه کردم. دخترش رو انداخته بود جلوم که طمع کنم و عوض پول ببرمش. شغال!! قبلاً هم از این اتفاق‌ها برام افتاده بود و دیگه با یه ف تا فرحزاد می‌رفتم. زیر خنده زدم و علی با حرکت سر و ابرو پرسید که چمه. با سر به دختر پیری اشاره‌ی کوچیکی زدم. مردک که از گیجی در اومده بود، دوباره حرف خودش رو تکرار کرد: «خونه نمی‌شه. من آبرو دارم. زن و بچه دارم. یه خبطی کردم، تاوانش این نیست.»

- «خیله‌خب.»

ابروی مرد پرید. می‌گفت خونه رو نمی‌ده، راه حل دادم: «به‌جای سه دونگ خونه که همین الان هم به نام منه، نصف سهام کارگاہت رو بده.»  
دختر به حرف او مد: «بابا، نه!»

مرد علامت سکوت داد و توی فکر رفت. برای یه دقیقه‌ی کامل به خاک و سیمان کف زمین خیره شد و بعد سر بلند کرد. پرسیدم: «چی می‌گی؟»  
- «باشه، بذار فکر کنم. باید با پسر در میون بذارم.»

سر تکون دادم. به‌هرحال جوابش از حالا معلوم بود. چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. ممکن نبود پاش رو از خونه‌ای که یه عمر توش زندگی کرده، بیرون بذاره و همه بفهمند حاج‌آقا ربا داده. توی محلی زندگی می‌کردیم که برای مردمش، مردن بهتر از آبروریزی بود. دختر طرفش او مد و زیر بازوش رو گرفت. آهسته گفت: «بریم بابا.»

و به ما نگاه نکرد. مردک اون قدری سن نداشت؛ ولی شکسته شده بود. به‌زحمت قدم برداشت و سمت خروجی حرکت کرد. بیرون رفتند و من رو به علی گفتم: «دیدی دخترش رو آورده بود؟»

علی چشم‌هاش رو ریز کرد و وقتی منظورم رو گرفت، جواب داد: «نه بابا!»  
- «فعلاً که آره!»

- «طرف حاجیه. گناهش رو نشور.»

گوشیم رو از جیب درآوردم و لحن تلخی گرفتم: «از همین‌ها باید ترسید.  
ولی هنوز من رو نشناخته.»  
و شماره‌ی مهندس رو آوردم تا ببینم کجا مونده.

## فصل ۳

## \* لادن \*

جلوی در اتاق پرسه می‌زدم که شاید چیزی دست‌گیرم بشه. بابا مجبور شده بود با مامان حرف بزنه و من می‌دونستم اینکه به مامان بگه نزول کرده، چقدر براش سخته؛ توی این سن و سال، با موی سفید و سه تا بیچه و پیشوند «حاجی». آه کشیدم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم روی درودیوار چرخید. خونه قدیمی به حساب می‌اومد و بابا شکل و شمایلش رو عوض نکرده بود. معماری جدید نداشت که در ورودی از سمت حیاط جنوبی و در دوم از طرف پارکینگ شمالی، بخواد توی سالن باز بشه. به جاش هر دو در، توی راهرو باز می‌شدند. همین راهروی بلندی که توش ایستاده بودم. راهرویی که در شمالی رو به در جنوبی می‌رسوند و دو طرف شرق و غرب خونه رو کاملاً از هم جدا می‌کرد. طرف غرب خونه، نشیمن‌های تودرتو و سالن پذیرایی بود و اتاق خواب مامان و بابا. طرف شرق خونه، یه نشیمن دیگه بود و سرویس بهداشتی و آشپزخونه‌ی بزرگ و اتاقی که شده بود انباری. پله‌های طبقه‌ی دوم، وسط همین راهرو، بین در آشپزخونه و درگاه پهن نشیمن باز می‌شد و بخشی از سقف راهرو رو کوتاه‌تر می‌کرد. طبقه‌ی بالا شامل اتاق‌های اصلی خونه و سرویس و لابی می‌شد. با یادآوری سه دونگی که به نام یکی دیگه شده بود، قلبم به درد اومد. این خونه‌ی همیشگی ما بود و نمی‌تونستیم بریم. بابا مجبور بود دست از کارگاه بکشه.

صدای لعیا از بالای پله‌ها به گوشم خورد: «لادن! کجایی؟»

تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم و از اتاق ته راهرو فاصله گرفتم. سمت پله‌ها رفتم که نزدیک آشپزخونه بود. پای پله‌ها ایستادم و رو به بالا گفتم: «اینجام.»

- «چرا خونه ساکنه؟ مگه نرفتی زیر غذا رو خاموش کنی؟»

- «می‌آم الان. کار داری مگه؟»

- «نه.»

دوباره سمت تنها اتاق پایین رفتم که مال بابا و مامان بود. من و لعیبا از اتاق‌های بالا استفاده می‌کردیم. حال بد مامان رو حدس می‌زدم. کله‌ی قهوه‌ای مرد جلوی چشم‌هام ظاهر شد و اخم‌هام توی هم رفت. با شنیدن صدای گریه‌ی مامان، به طرف در دویدم و با ضربه‌ای به در، وارد اتاق شدم. بابا به پشتی تکیه داشت و سرش پایین بود. مامان دستش رو روی صورت گذاشته بود و گریه می‌کرد. به طرفش دویدم و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم. صدام رو پایین آوردم: «مامان، آرام باش. حلش می‌کنیم.»

مامان با تکون سر رد کرد؛ اما صدای گریه‌اش کمتر شد. ادامه دادم: «حالا اتفاقیه که افتاده...»

فوراً دستش رو برداشت و با صورت منقبض شده نگاهم کرد. به حرف او مد: «اتفاق؟!... نزول اتفاقه؟!»

«هیس» گفتم و بابا جواب داد: «مجبور بودم. سه تا کامیون جنس رفته بود ته دره. بیمه نبودند. قبلش هم که ضرر می‌دادیم. یادت نیست؟ بچه‌ام پوست و استخون شده بود.»

حال بد صابر رو به یاد آوردم. هنوز از اون جریان یه سال نگذشته بود. صابر به عنوان مدیر کارگاه، همه چیز رو تقصیر خودش می‌دونست. بابا زمین فروخته بود تا بدهی‌ها رو صاف کنه. به ما این‌طور گفته بود. تمام زمین‌های پدری بابا صرف کارگاه شده بود که فقط ضرر نده و مجبور به بستنش نباشیم. برای ما، شغل خانوادگی چیزی نبود که بشه تعطیلش کرد! مامان پرسید: «چرا زمین رو نفروختی؟»

- «فروش نرفت. سندش مشکل داره. چه کار می‌کردم؟ با این ریش سفید، دستم رو جلو فامیل و آشنا دراز می‌کردم؟ که همه برند پشتم لغز بخوندند، فلانی مفلس شده؟»

- «خواهر تو و برادر من لغز می‌خوندند؟»

- «عاجل بود. کدو مشون این قدر پول رو داشت که یه جا قرض بده؟... کارگاه

از دستمون می‌رفت.»

مامان دوباره به گریه افتاد و گفت: «حالا هم که رفت.»

بابا روش رو برگردوند و صورتش جمع شد. جواب داد: «نه. من نمی‌ذارم. یه فکری می‌کنم.»

- «چه فکری؟ از یکی دیگه نزول می‌کنی، می‌دی به این؟»

فوراً وسط حرفشون پریدم: «بابا یه وقت نکنی. بیچاره می‌شیم.»

- «زمین رو می‌فروشم. باقیش رو...»

من و مامان منتظر نگاهش کردیم. ادامه داد: «وام می‌گیرم.»

خود وام هم دست کمی از نزول نداشت. مامان از من فاصله گرفت و درحالی‌که با دست بیرون خونه رو نشون می‌داد، گفت: «انبارهای کارگاه رو بفروش.»

بابا کلافه سر تکون داد. معلوم بود که تا الان به هر راهی فکر کرده. جواب داد:

«تولیدی ظرف و ظروفه. بدون انبار چه کنیم؟»

- «یه انبار اجاره کنید، تا دست و بالتون باز بشه.»

- «نمی‌شه. اگر به فروش نصف کارگاه باشه که خب، سهام می‌دم و خلاص.»

مامان توی فکر رفت. من دخالتی نکردم. تا همین حد که فضولیم رو ندیده گرفته بودند، کافی بود. بابا اضافه کرد: «دست به کارگاه بزنم، صابر هم می‌فهمه. نمی‌خوام اون بفهمه، خودش رو تقصیرکار بدونه. آبروریزیش تو در و همسایه و فامیل بماند... اگر فقط یه ماه مهلت می‌داد...»

مامان لب بست و مشغول پاک کردن گونه‌هاش شد. به فکر فرو رفتیم. خونه و کارگاه حیثیتی بود. صابر هم اگر می‌فهمید، ممکن بود با حافظ کاکل درگیر بشه و پشیمونی بدتری نصیبمون کنه. یه نفر باید با کاکل حرف می‌زد و یه ماه دیگه مهلت می‌گرفت... یه نفر باید قانعش می‌کرد... به هم نگاه کردیم و کمی بعد، مامان رو به من گفت: «مگه قرار نبود بری سِرْم ملکه خانوم رو بزنی؟»

- «می‌رم.»

- «مراقب باش، تاریکه. اگر با اون مردیکه روبه‌رو شدی، راحت رو عوض می‌کنی. خب؟»

سر تکون دادم. بابا تأکید کرد: «اصلاً از اون ور نرو.»  
و منظورش کوچه‌ای بود که حافظ کاکل سرش آژانس مسکن داشت. «چشم»  
گفتم و از جا بلند شدم. موقع بیرون رفتن، گفتم: «شام حاضره.»  
سر تکون دادند؛ اما حواسشون هرجایی بود، به جز شام. در رو بستم و برای  
آماده شدن بالا رفتم. معلوم بود که می‌خواستند تنها بحث کنند.  
\* حافظ \*

عبدو و مشغول «بله، بله» گفتن توی تلفن بود. از وقتی پورسانتش رو زیاد کرده  
بودم، از من بیشتر بدو بدو می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم و از پشت میزم  
بلند شدم. چشم عبدو سمت من چرخید. با انگشت، اشاره‌ای به ساعت دیواری  
گرد پشت سرش زدم و اشاره‌ای به در. سر تکون داد و دستش رو برام بلند کرد.  
دست تکون دادم و با برداشتن موبایل و کلید خونه‌ی خالی دو تا کوچه بالاتر،  
بیرون زدم. قرار بود یه نفر بیاد برای بازدید خونه و چون آشنا بود، خودم نشونش  
می‌دادم. توی خیابون سر چرخوندم. کیپ تاکیپ ماشین پارک شده بود و اگر  
ماشین می‌بردم، موقع برگشت جاپارک پیدا نمی‌شد. همه‌اش دو قدم راه بود.  
توی کوچه حرکت کردم و نفس عمیقی از هوای گرم آخر مرداد کشیدم. گرم بود؛  
ولی نه اون قدر که اذیت کنه.

به خونه‌ی خالی فکر کردم. اگر این معامله جور می‌شد، یه نفس راحت  
می‌کشیدم. بس که صاحب ملک هر روز نرخ رو بالا و پایین می‌برد، حال ما رو  
گرفته بود. عکس ماه توی شیشه‌ی یکی از ماشین‌ها، چشمم رو گرفت و همون  
لحظه سایه‌ی مردی تو جهم رو جلب کرد که پشت تیر چراغ پرید. اخم روی  
صورتم نشست و به راهم ادامه دادم. کوچه خلوت بود. شل کردم که صدای  
قدم‌ها رو بشنوم. صدا آهسته تر شد. یه نفر پشتم بود که نمی‌خواست جلو بزنه.  
موتور توی پیاده‌رو رو بهونه کردم و از جدول پریدم وسط کوچه تا بتونم از  
گوشه‌ی چشم پشت سر رو ببینم.

سیاه پوشیده بود و توی نور کم غروب دیده نمی‌شد. فحشی زمزمه کردم و  
توی کوچه‌ی دیگه‌ای قدم گذاشتم. کمی بعد مردی جلوم ظاهر شد که آشنا بود؛

اما سلام - علیک نداشتیم. موقع رد شدن از کنارش، کمی سر چرخوندم و این بار آدم پشت سرم رو دیدم. زن بود؛ دختر حاج رسول! حاضر بودم قسم بخورم که خودشه. دختر حاجی افتاده بود پشتم! زیر خنده زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. داشت پابه پام می اومد. به خیابون رسیدم. باید به راست می پیچیدم؛ ولی به سرم زد ببینم تا کجا قراره بیاد. پیچیدم به چپ و به سمت زمین خاکی ها و خرابه های اون طرف پل روگذر حرکت کردم.

توی مسیر برای یکی دو نفر سر تکون دادم و هر بار چک کردم، پشتم بود. این طرف پل، مغازه ها تک و توک بودند و به ندرت عابری رد می شد. صدای قدم هاش کندتر شده بود. می دونستم داره با خودش کلنجار می ره. فقط نمی دونستم نتیجه چیه! توی خاکی قدم گذاشتم که از تیرهای برق دور بود و فضای نیمه تاریکش توی دل رو خالی می کرد. پشت ماشین اسقاطی ول شده، پیچیدم و درجا نشستم. زل زدم به مسیر و گوش هام رو تیز کردم. یه دقیقه گذشت. صدایی شنیده نمی شد. دخترهای این محله دل و جرتش رو نداشتند که بیشتر از این پیش برند. پوزخند زدم و خواستم بلند بشم که همون لحظه نور فلاش گوشی جلوم روی زمین افتاد. صدای قدم های مردش روی سنگ و خاک به گوشم می خورد. جلو اومد... جلوتر... از صندوق ماشین گذشت و توی دیدرسم ظاهر شد. بلند گفتم: «اینجام!»

و گوشی از دستش افتاد و از جا پرید. لبخند سراغم اومد و بلند شدم. عقب رفت. راه افتادم و گفتم: «خیر باشه؟»

باز عقب رفت و من برای برداشتن گوشیش خم شدم. بلندش کردم و دکمه اش رو زدم. طلقش شکسته بود. نور رو سمت صورتش گرفتم و کنایه زدم: «ترک خورد. عاقبت افتادن دنبال شوهر مردم!»

دیدم که ابروش پرید. می دونست زن ندارم. قدمی جلو اومد و خواست گوشی رو بگیره. دستم رو عقب کشیدم و کنایه ی بعدی رو زدم: «بذار از آب و رنگ دختر حاج آقا مستفیض بشیم!»

لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد سکوتش رو شکست: «اومدم صحبت

کنم.»

- «که وقت بگیری واسه قرض بابات؟»

- «بله.»

بلند خندیدم. عصبانی نگاهم می‌کرد. موهای فرش رو زیر شالش فرو برد و نگاهی به اطراف انداخت. چشمم روی دماغ فسقلیش قفل شد. چه خوب که با این نور توی چشم‌هاش، صورت من رو نمی‌دید. جدی تر گفتم: «مشکلتون با پدر من چیه، هی حاج‌آقا حاج‌آقا می‌کنید؟»

سنش کمتر از این حرف‌ها بود که بدون مشکل من چیه. تکونی به لب‌هام دادم: «من با همه‌ی حاج‌آقاهای اینجا مشکل دارم.»

- «چرا؟»

- «همه‌شون موقع پس دادن قرض سوسه می‌آن.»

زیر لب گفتم «قرض» و پوزخند زد. به اندازه‌ی کافی قیافه گرفتنش رو دیده بودم، گوشی رو پایین آوردم و طرفش گرفتم. فوراً قاپید و گفتم: «می‌دونم هدفتون خونه‌ی ما نبوده.»

ابروم بالا رفت. ادامه داد: «می‌دونم از اول هدفتون سهام کارگاه بوده. با ترفند جلو اومدید. بابام می‌گه اولش نمی‌دونسته پول مال شماست. بعد تو کار انجام شده قرار گرفته. سقف بالاسرمون رو کشیدید وسط که بابام به سهام راضی بشه. ارزش سهام احتمالاً بیشتره.»

سکوت کردم. درست حدس زده بود؛ ولی این اطلاعات دردی رو از من دوا نمی‌کرد. لحن اختاری گرفتم: «موعد سررسیده، پول ندارید، پس سهام مال من می‌شه، تمام!»

\* لادن \*

اساساً برای التماس کردن نیومده بودم. کار سِرْم ملکه خانوم زود تموم شده بود و سر راه مرد رو دیده بودم که از آژانس مسکنش بیرون اومده بود. می‌خواستم چند کلام حرف بزنم؛ اما نمی‌دونستم این قدر کشش می‌دم تا به اینجا برسیم. جلوی مردم و عابر و کاسب روم نمی‌شد. گوشی رو توی دست‌هام

فشار دادم و گفتم: «پول و سودتون رو پس می‌گیرید. بابام آشنا زیاد داره.»

- «اگر آشنای دست‌به‌جیب داشت، کارش به من نمی‌کشید.»

همون‌جا راحت ایستاده بود و فقط جواب منفی می‌داد. این دیگه چه جور آدمی بود که به تور ما خورده بود؟ باید هرچیزی که به ذهنم رسیده بود، امتحان می‌کردم: «زمین زیر قیمت مشتری داره. یعنی همین الان بیشتر پول آماده است.»

- «من تمام پولم رو می‌خوام.»

- «بقیه رو...»

حرفم رو قطع کرد: «یه‌جا می‌خوام!»

نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره گفتم: «اگر حرف سهام بیاد وسط، برادرم می‌فهمه. خونگی خودش رو می‌فروشه، پول رو می‌ده. به‌هرحال به سهام نمی‌رسی.»

دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و جواب داد: «این کارها با اگر و اما حل نمی‌شه.»

- «چطور حل می‌شه؟!»

حرفی نزد. فقط به طرف من راه افتاد. عقب رفتم و هشدار دادم: «جلو نیا!»

باز خنده‌ی مسخره‌ای تحویل داد و درحالی‌که جلو تر می‌اومد، گفت: «چه یهو خجالتی شدی!»

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: «این وقت شب دنبال من اومدی تو خاک و خرابه. حواست هست؟»

- «تا اینجا اومدم؛ چون نمی‌خواستم کسی من رو با شما ببینه!»

متوقف شد. حالا نزدیک تر بود و حالت صورتش رو می‌دیدم. اخم‌هاش توی هم رفته بود. اضافه کردم: «من آبرو دارم!»

اخم‌هاش سنگین تر شد و جواب داد: «اگر آبرو داشتی، بابات پیش‌کشت نمی‌کرد.»

- «بله؟!»

حالا من هم اخم داشتم و منتظر بودم جواب بده. توضیح داد: «البته واسه من

زیاد پیش او مده. عادت دارم.»

- «منظورتون رو نمی فهمم!»

- «از وقتی موعد قرض بابات رسیده، هی تو رو می فرسته جلو چشم من.

لابد اتفاقیه؟!»

لبهام از گیجی باز موند. از فکر خیالات توی سرش، چشمهام بیرون زد و

محکم گفتم: «من خودم او مدم. هم الان، هم اون روز. بابام حتی خبر نداره.»

- «آره آره.»

و این «آره» از فحش بدتر بود. خواستم دوباره دفاع کنم که آب پاکی رو روی

دستم ریخت: «این مشکل فقط با وکیل و دفترخونه حل می شه، والسلام!»

صداش عصبانی بود و دلم رو آشوب می کرد. به گوشه‌ی شال چسبیدم. ادامه

داد: «به بابات بگو اگه جفت دخترهاش هم بندازه جلوم، راضی نمی شم!»

لبهام به لرزه افتاد و بغض به گلوم چنگ انداخت. بلندتر از قبل، جمله رو

تموم کرد: «تا ریال آخر پولم رو پس می گیرم.»

- «کسی قرار نیست...»

- «اگه دلت واسه بابات سوخته، به جای من، آویزون شورت یکی دیگه

شو!»

- «...»

- «بلکه دو زار بندازه کف دستت!»

دستم سمت گلوم رفت و زبونم بند او مد. به عمرم کسی اینطوری باهام

حرف نزده بود. بابا حق داشت. همچین آدم‌هایی ارزش حرف زدن نداشتند. نباید

دخالت می کردم. اشک توی چشمهام افتاد و همه چیز رو تارتر کرد. بدون حرف

دیگه‌ای چرخیدم و سمت خیابون پا تند کردم. زیاد از ماشین اوراقی دور نشده

بودم که چشمم به کسی افتاد. مردی توی سایه‌ها پنهان بود و کلاه روی سر

داشت. حرکت کرد و اخمی از دقت روی پیشونی من نشوند. کمی بعد، با صدای

فریاد و درگیری میخکوب شدم. روی لبهام دست گذاشتم و وقتی برگشتم، مرد

سیاه‌پوش می دوید و دور می شد. خبری از حافظ کاکل نبود.

ترس بدی سراغم اومد. به زحمت پاهام رو تکون دادم و سمت ماشین رفتم. چراغ خونه‌های اطراف روشن شده بود. پاهای کاکل به چشمم خورد. جلوتر رفتم و دوباره فلاش گوشی رو روشن کردم. نور رو روی خاک انداختم. کاکل پخش زمین شده بود و به خودش می‌پیچید. کف دستش جایی نزدیک کبد رو فشار می‌داد. زیر لب چیزهایی می‌گفت. نزدیک تر شدم و بالای سرش ایستادم. خون لباس‌هاش رو خیس کرده بود. با یکی از دست‌هاش سعی می‌کرد گوشیش رو توی تاریکی پیدا کنه. چراغ خونه‌ها کم‌کم داشت خاموش می‌شد. گوشیش جلوی چشمم بود، جلوی پاهام. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. پلک باز کرد و به سمت نور فلاش چشم دوخت. صدای گرفته‌اش به گوشم خورد: «گوشیم...» حرف‌های چند دقیقه پیش توی ذهنم مرور شد. به من و بابا تهمت زده بود. من رو تا حد زن‌های تن‌فروش پایین آورده بود. خون زیر پوستم جوشید. همه‌جا ساکت بود و کسی از اینجا بودنمون خبر نداشت. مرگ و زندگی آدم خونه خراب‌کنی مثل اون چه فرقی می‌کرد؟ فشار دندون‌هام بیشتر شد. خدا می‌دونست داشت تاوان کدوم جرمش رو پس می‌داد! دوباره ناله کرد: «گوشیم». خم شدم و گوشیش رو از جلوی پام برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دویدن روی خاک. خودم رو توی پیاده‌روی خیابون انداختم و به دویدن ادامه دادم. وقتی از زیر پل روگذر رد شدم، جمعیت بیشتر شد و ترس من کمتر. هرچند هنوز پاهام می‌لرزید و درست راه نمی‌رفتم. نفس‌هام بدجوری تنگ شده بود و همین موقع‌ها اسپری لازم می‌شد. زیر نور سردر مغازه‌ای ایستادم و چند بار نفس گرفتم. به خودم توی شیشه‌ها نگاه کردم و بعد به گوشی توی دست‌هام. گوشی مرد هنوز توی دستم بود. صورتش جلوی چشمم اومد... خون روی خاک... ناله‌هاش... ولش کرده بودم تا بمیره، چون به من گفته بود آویزون شورتشم! من چه شده بود؟! مثلاً پرستار بودم. گذاشته بودم بمیره. من همچین آدمی نبودم. گوشی‌ها رو داخل کیفم انداختم و چرخیدم. با نفس‌های صدادار توی مسیر برگشت پا تند کردم. پاهام من رو سمت همون زمین خاکی می‌کشوند. دعا کردم هیچ‌آشنایی من رو نبینه. توی خیابون پشت پل دوباره

دویدم. هر دقیقه اهمیت داشت. با نفس نفس وارد زمین خاکی شدم تا از زنده بودنش مطمئن بشم و بعد به اورژانس زنگ بزنم؛ اما وقتی از کنار ماشین اوراقتی گذشتم، نه صدای ناله‌ای بود و نه اثری از حافظ کاکل! روی زمین فقط لکه‌ی خون بود. به اطراف چشم چرخوندم. هیچ‌کس نبود و این معنی بدی می‌داد. قاتل برگشته بود تا کارش رو تموم کنه و بعد جنازه رو برده بود تا ردی باقی نذاره. به گریه افتادم و ضربه‌ای به سرم زدم. نگاه دیگه‌ای به اطراف انداختم. نبود که نبود. دست از پا درازتر سمت خیابون رفتم. دست‌هام توی کیف دنبال اسپری می‌گشت و پاهام تلو تلو می‌خورد. من باعث شده بودم که یه نفر بمیره! از این به بعد چطوری زندگی می‌کردم؟

## فصل ۴

## \* لادن \*

شام از گلوم پایین نرفته بود. وارد گفت وگو با هیچکس نشده بودم و تازه دوازده و نیم چشم‌هام روی هم افتاده بود که نیم ساعت بعد، صدای زنگی از تاریکی بیرونم کشید و من رو از خواب پرورند. ملافه رو کنار زدم و به چیدمان اتاقم توی خاموشی چشم انداختم. چند ثانیه طول کشید که حواسم سر جاش بیاد. صدای زنگ موبایل بود؛ ولی زنگ موبایل من این نبود. از فکر توی سرم، خیز برداشتم و کیفم رو از روی میز آرایش نزدیک تخت بلند کردم. صدا واضح‌تر شد و ترس من بیشتر. زیپ‌ها رو یکی یکی باز کردم و بالاخره گوشی مرد رو بیرون آوردم. همون لحظه کسی در اتاق رو باز کرد. هول شدم و فوراً روی صفحه انگشت کشیدم که تماس رو قطع کنم و فقط این صدای لعنتی بنخوابه. لعیا لای در ایستاده بود. آهسته گفت: «لادن؟»

رو به در جواب دادم: «جانم؟»

و متوجه شدم که صدام می‌لرزه. فقط صدام نبود. دست‌هام هم می‌لرزید. روی تخت نشستم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم. لعیا پرسید: «صدای زنگت رو عوض کردی؟»

- «نه نه... این... آلام بود. می‌خواستم دعا بخونم.»

- «آها. باشه.»

خواب‌آلود بود. در رو بست و بیشتر نپرسید. نفسم رو فوت کردم و به گوشی توی دستم خیره شدم. با دیدن تماس وصل شده، چشم‌هام از حدقه بیرون زد. فکر می‌کردم اشغال کردم. لبم رو گاز گرفتم و گوشی رو طرف گوشم بردم. نفس دیگه‌ای کشیدم و صدای مردونه توی گوشم پیچید: «دعات قبول باشه!»  
صدای خودش بود. صدای حافظ کاکل بود. پلک‌هام رو بستم و روی سرم دست گذاشتم. زنده بود، حد‌اقل زنده بود... با اینکه صداش خیلی بد به گوش

می رسید. حالا که می دونستم زنده است، عذاب وجدان جاش رو به ترس داده بود. ادامه داد: «هم قرضتون رو نمی دید، هم...»

به نفس نفس افتاد و اضافه کرد: «هم دزدی می کنید.»  
- «چه دزدی ای؟»

به تاج تخت تکیه دادم و زانو هام رو توی خودم جمع کردم. جواب داد:  
«گوشیم.»

صداش بریده بریده می رسید. لب باز کردم؛ اما حرفی نزد. خودش گفت:  
«گوشی رو بردی... تو اون خاک و خل... ول کردی تا بمیرم...»  
با اون حالش زنگ زده بود برای حساب کشی. دستم دور زانو هام حلقه شد و  
دفاع کردم: «من وقتی...»

- «کارت بی جواب نمی

- «من می خواستم...»

تماس قطع شد. هم ترسیده بودم و هم خجالت می کشیدم؛ چون حق با اون بود. یه لحظه به سرم زده بود که بذارم بمیره؛ اما برگشته بودم و اون نمی دونست. حالا همه چیز بدتر می شد. دیگه امکان نداشت کوتاه بیاد و مهلتی به بابا بده. دوباره به گریه افتادم. گوشی توی دست هام زنگ خورد. این بار فوراً جواب دادم:  
«الو؟»

صدای مرد دیگه ای شنیده شد: «خانوم؟»

- «بله؟»

- «من "عبدو" ام. وردستش تو املاک. مادرم ترشی می ذاره...»

می خواست تا صبح شرح حال بده. حرفش رو بریدم: «شناختم.»

- «از هوش رفت.»

- «پرستار رو خبر کنید.»

- «مگه شما پرستار نیستید؟»

هاج و واج به نقطه ای روی پرده ی پنجره ی بالکن خیره شدم و کمی بعد

پرسیدم: «مگه بیمارستان نیستید؟!»

درکمال تعجب من، جواب داد: «نه.»

پاهام رو دراز کردم و از تخت پایین رفتم. دوباره پرسیدم: «یعنی چی؟ کجایی؟»

- «خونه.»

لبهام باز موند و مرد سؤال نپرسیده رو جواب داد: «قرار بود دکتر پیدا کنیم، نشد.»

با آه روی صورتم دست کشیدم. این‌ها عقلشون یه مشکلی داشت؛ وگرنه کاروبارشون این نبود. مرد صداس رو پایین آورد: «آجر رو می فرستم پی تون.»

- «چی رو؟»

- «آجر، از بچه‌هاست. بیاید یه نگاه به زخم بندازید.»

- «من؟!»

و به این فکر کردم که گوشیش رو برداشته بودم و در رفته بودم. یه جون ازم طلبکار بود. مرد چیزی نمی‌گفت. مستأصل دور خودم چرخ زدم و قبل از اینکه قطع کنه، گفتم: «باشه. در پشتی خونه مون.»

قطع کردم و با یادآوری ساعت، از کرده‌ی خودم پشیمون شدم. دستی بین موهام کشیدم. نمی‌تونستم به بابا بگم، نمی‌تونستم به هیچ‌کس بگم. بابا قطعاً نمی‌داشت برم و وقتی می‌فهمید تا زمین خاکی بعد از پل دنبال کاکل رفتم، نگاهش به من عوض می‌شد. دیگه هیچ‌چیز رو با من درمیون نمی‌داشت و حسابی بازخواستم می‌کرد. برای خودم سر تکون دادم و آهسته از اتاق بیرون زدم. با نگاهی به در بسته‌ی اتاق لعیا، سمت سرویس بهداشتی رفتم تا حاضر بشم. باید کیف ابزار و داروهام رو برمی‌داشتم و بعضی از داروها توی یخچال بود. کافی بود یه نگاه به زخم بندازم و ضدعفونی کنم. بعد مجبورشون می‌کردم که مریض رو ببرند بیمارستان. زیاد طول نمی‌کشید. اگر زیر ملافه بالش می‌داشتم، کسی متوجه نبودن من نمی‌شد.

یک ربع بعد، پاورچین از پله‌ها پایین رفتم و توی راهرو راه افتادم. وقتی درهای پذیرایی و نشیمن و اتاق بسته می‌شد، راهرو به هیچ‌جایی دید نداشت.

به درخونه کلید انداختم و با نگاهی به فضای خالی و ساکت راهروی پشت سر، بیرون زدم. پارکینگ رو طی کردم و خودم رو به کوچه رسوندم. یه ماشین نزدیک در پارک شده بود. زیر لب ناله‌ای کردم و به طرفش رفتم. به چه روزی افتاده بودم! با دیدن یکی از پسرهایی که دور و بر کاکل می‌گشت، سوار شدم. نگاهی به سر و ته کوچه انداختم و درحالی‌که کیفم رو جلوی صورتم می‌گرفتم، گفتم: «زودتر برید.»

پسر ماشین رو راه انداخت و گازش رو گرفت. توی راه حرفی نزدیم. فاصله‌ی دو کوچه به اندازه‌ی عرض یه خیابون بود و کل مسیر دو دقیقه طول نمی‌کشید. در ورودی حیاط رو باز گذاشته بودند. ماشین رو یه راست داخل حیاط برد و همین‌که ترمز زد، پیاده شدم. یکی دو نفر توی حیاط بودند. دنباله‌ی شال رو روی شونه‌ام مرتب کردم و منتظر پسری موندم که از تراس پایین می‌اومد. به من رسید و آهسته گفت: «تو خونه است.»

با دست به داخل ساختمون اشاره کرد. همون موقع به این فکر کردم که ممکن بود من رو به قصد تلافی آورده باشند! شاید کاکل می‌خواست بلایی سرم بیاره! پاهام تکون نمی‌خورد. پسر اصرار کرد: «بفرمایید تو خانوم.» چرخ‌های زدم و اطراف رو بررسی کردم. راننده درحال بستن در حیاط بود. دیگه نمی‌شد برگشت. با قدم‌های پرتردید حرکت کردم و پسر جلو افتاد. باید زودتر تموم می‌کردم و برمی‌گشتم خونه. برق‌های سالن روشن بود و صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر از معمول شنیده می‌شد. هنوز ته دلم شک و ترس بود. پسر توی راهرویی ته سالن پیچید و گفت: «اینجاست.»

روم رو برگردوندم و جواب ندادم. تا اینجا اومده بودم؛ اما برای یه مریض، نه برای هم‌کلام شدن با این بی‌سروپاها. دنبالش وارد اتاق بزرگی ته راهروی پهن شدم و چشمم به کاکل افتاد که روی تخت افتاده بود. عبود فوراً از کاناپه‌ی نزدیک تخت بلند شد و بدون سلام، پرسید: «چه کارش کنیم؟»

خونسردی خودم رو حفظ کردم و سمت تخت رفتم. کیف رو لبه‌ی تخت گذاشتم. ملافه رو تا روی گردنش کشیده بودند. گوشه‌ی ملافه رو گرفتم و آهسته

کنار زدم. بی هوش بود. من بعد از فارغ التحصیلی، فقط چند ماه توی به کلینیک کار کرده بودم و از اون به بعد، توی کارگاه مشغول بودم. زخم عمده‌ی چیزیه نبود که ما هر روز توی کلینیک باهاش سروکله بزنییم. ترس برم داشت. تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم: «باید بره بیمارستان.»

عبدو به من افتاد و من سمت پارچه‌ای دست بردم که زخم زیر سینه‌ی کاکل رو محکم باهاش بسته بودند. می‌تونستم خون‌ریزی چاقو رو بند بیارم؟ دوباره سرفه کردم و مشغول باز کردن گره‌های محکم شدم. لحن سرزنشی گرفتم: «سه ساعت گذشته. این طوری نگاهش داشتید؟»

- «تا الان به هوش بود.»

- «به هوش بود یا هذیون می‌گفت؟!»

حرفی نزد. پوزخند زدم. آرام‌آرام پارچه‌ها رو کنار کشیدم که پیر از خون خشک‌شده و لخته بود. صورتم جمع شد و لباس پاره‌شده رو کنار زدم. این قدر محکم بسته بودند که خون‌ریزی تقریباً بند اومده بود. به زخم چشم دوختم. عمیق بود؛ اما نه جای حساس. شانس آورده بود که فقط کبد رو درگیر کرده. نفس راحتی کشیدم و به صورت کاکل نگاه کردم که با این‌همه خون از دست داده، سفیدتر از گچ شده بود.

خون‌ریزی قطره‌ای زخم دوباره شروع شد. عبود خرت و پرت‌هایی که حتماً از داروخانه گرفته بود، جلوم روی تخت گذاشت. کیف ابزارم رو کنارشون گذاشتم و شروع کردم به ضدعفونی کردن ابزار و دست‌هام. عبود موهای جلوی سر کاکل رو توی چنگ گرفت و بالا داد. بغض بدی داشت. چرخشی به چشم‌هام دادم و باگاز جلو رفتم. عبود پرسید: «چی می‌شه؟»

و به در اتاق نگاه کرد. راننده و پسر دومی، توی قاب در بودند. صورت‌های هردو پکر بود. آستین‌های مانتو رو کمی تا زدم. گاز رو روی زخم فشار دادم تا خون‌ریزی کامل بند بیاد. زیر لب جواب دادم: «هرکاری ازم بریاد، می‌کنم.» بالاخره خون‌ریزی قطع شد. دوباره به دست‌هام الکل زدم و با قیچی مشغول بردن پیراهن کاکل شدم. آهسته گفتم: «یه ظرف آب بیارید.»

پیراهن رو از بدنش جدا کردم و نگاه دقیق‌تری روی زخم انداختم. باید درست ضدعفونی می‌شد. اگر چاقو به کلیه‌ها یا روده‌هاش خورده بود، به جراحی نیاز داشت؛ اما حالا وضع بهتر بود. پوست اطراف رو با محلول شست‌وشو دادم و زخم رو بسته نگه داشتم. باید بخیه و پانسمان می‌شد. نگاه کوتاهی به محتویات کیف خودم و نایلون عبدو انداختم. فقط یه مدل سوزن و نخ غیرجذب بخیه داشتیم. بین آمپول‌ها لیدوکائین و مسکن هم بود. شروع کردم به ضدعفونی دوباره‌ی ابزار و نگاه دیگه‌ای به صورت کاکل انداختم. عبدو گفت:

«بچه‌ها دنبال دکتره‌اند. نمی‌دونم کدوم گوری رفته.»

- «نباید تا الان لغتش می‌دادید.»

- «پیداش می‌کنند.»

جوابش رو ندادم. رو به در، گفتم: «زنگ بزن به اون تُخ...»

حرفش رو خورد و اصلاح کرد: «بین میلاد کجاست؟»

به کارم ادامه دادم. وسواس به خرج دادم و کمی طول کشید. نمی‌خواستم وقتی به هوش اومد، بگه کم‌وکسری بوده و قصد کشتنش رو داشتم. بلاخره تمیز کردن و پانسمان تکمیل شد و من کمر راست کردم. یکی از پسرها داخل اومد و گفت: «میلاد پیداش کرده؛ ولی یارو عقب کشیده.»

عبدو سمتش رفت و جواب داد: «کم جیبش رو پر کردیم نون‌کورا! کارش بیفته به ما، مادرش رو...»

دوباره با نگاهی به من ساکت شد. نفسم رو بیرون دادم و ابرو بالا انداختم. درحالی‌که تب‌سنج رو برمی‌داشتم و کمرم رو مالش می‌دادم، گفتم: «تموم شد.» صورت عبدو باز شد. همون پسر تازه‌وارد به حرف اومد: «دعا کنند سر پا نشه!»

تب‌سنج رو روی پیشونی خیس کاکل گذاشتم. تب داشت و بی‌هوش شدنش از ضعف بود. نمی‌شد این‌طوری ولش کرد و رفت. برای پایین آوردن تبش آمپولی آماده کردم و رو به عبدو گفتم: «لباسش رو بردارید.»

عبدو سمت تخت اومد تا پارچه‌های تکه‌تکه‌ی پیراهن رو از زیر هیکل کاکل

بیرون بشه. رو رو به راننده ادامه دادم: «کمکش کن.»  
 از بقیه درشت‌تر بود و می‌تونست بدون آسیب زدن، کاکل رو جابه‌جا کنه.  
 پسر سریع جلو پرید. با هم پیراهن رو کنار کشیدند. به ملافه‌های کثیف اشاره  
 زدم. ملافه‌ی رویی رو زیرش انداختند که تمیز بود. رو به پسر بلاتکلیف جلوی  
 درگفتم: «یه چیزی بیار، بنداز روش.»

پسر سمت کمد دیواری اتاق رفت و شروع کرد به گشتن. با پتوی مسافرتی  
 تمیزی اومد که مناسب این فصل نبود؛ اما از هیچی بهتر بود. آمپول رو تزریق  
 کردم و از عبدو پرسیدم: «اونجا سرویسه؟ باید دست‌هام رو بشورم.»  
 به دری اشاره کردم که به اتاق باز می‌شد. به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد.  
 ادامه دادم: «ظرف آب رو عوض کنید. این زباله‌ها هم جمع بشه.»

عبدو فوراً تخت رو دور زد. کنار رفتم که به من نخوره. شالم رو دوباره مرتب  
 کردم و سمت سرویس رفتم. سرویس بزرگ اتاق، مثل باقی خونه بازسازی شده  
 بود. دست و صورتم رو شستم و چند تا دستمال بیرون کشیدم. حالا که توی  
 سکوت و تنهایی جلوی آینه بودم، ترس‌ها دوباره برگشته بودند. سر خود تا  
 اینجا اومده بودم. اگر کسی می‌فهمید، خیلی بد می‌شد؛ اما پای جون یه آدم  
 وسط بود، پای وجدان شغلی. از جای زخم معلوم بود که کار چاقوئه و این آدم‌ها  
 بیمارستان‌برو نبودند. اگر دیر می‌رسیدم و خون بیشتری از دست می‌داد،  
 خطرناک بود. با این فکرها توی آینه سر تکون دادم. قبل از اذان صبح برمی‌گشتم  
 و نیازی به توضیح نبود. دستمال رو روی صورت کشیدم. نگاهم رو از چشم‌های  
 تیره‌ام گرفتم و پلک بستم. کمی آرام‌تر بودم. دستمال‌ها رو توی سطل انداختم و  
 با نگاهی به مسواک و حوله و ششوارکاکل، به خودم لرزیدم و از سرویس خارج  
 شدم. مردها اتاق رو مرتب کرده بودند. لباس و پارچه‌های خونی همراه زباله‌ها  
 جمع شده بود. روی کاکل پتو کشیده بودند و ظرف آب آماده بود. هر سه منتظر  
 دستور بعدی به من زل زده بودند که گفتم: «باید سِرْم بهش وصل کنم. تبش هم  
 بالاست. من دکتر نیستم که نسخه بنویسم. آنتی‌بیوتیک و مسکن بیشتری لازم  
 داره.»

عبدو به حرف او مد: «اون‌ها رو حل می‌کنیم.»

سمت تخت رفتم و مشغول وصل سِرْم شدم. فعلاً باید با همین داروهایی که داشتیم سر می‌کرد. عبدو رو به راننده گفت: «علی، بپر هرچی خانوم می‌گه پیدا کن.»

اسم چند دارو رو دادم و مردها بیرون رفتند. رگ‌گیری کمی طول کشید. کاکل موقع وصل آنژیوکت زیر لب چند کلمه‌ی نامفهوم گفت که احتمالاً از درد و تب بود. سِرْم رو به تخت آویزون کردم. انگار باری از دوشم برداشته شده بود. وسایلم رو جمع کردم و لبه‌ی طرف دیگه‌ی تخت نشستم. ظرف آب جلوم بود و دستمال کنارش. کارم به کجا رسیده بود! نفسم رو با آه بیرون دادم و دستمال نم‌داری روی پیشونی عرق‌کرده‌ی کاکل کشیدم. گرهی به ابرو هام افتاد و فکر هام رو دوباره تکرار کردم... وجدان شغلی. دستمال رو روی صورتش کشیدم... وظیفه‌ی انسانی. سمت گردنش پایین آوردم... مسئله‌ی مرگ‌وزندگی. فقط به خاطر همین‌ها؛ وگرنه این آدم کی بود که من دو نصفه شب بالای سرش شب‌زنده‌داری کنم! سر چرخوندم و چشمم به عبدو افتاد. معلوم نبود کی داخل اومده. فوراً نگاهش رو از ما گرفت و با کیسه‌ی زباله‌ی کنار دیوار بیرون رفت. به کارم ادامه دادم و پتو رو از قفسه‌ی سینه‌اش کنار زدم. دستمال رو دوباره نمودار کردم و مشغول تمیز کردن شدم. پانسمان خوب به نظر می‌رسید و تنفسش منظم بود. بازوش رو گرفتم و دستمال رو روی دستش حرکت دادم. دستم روی تتوی تاج ساعدش متوقف شد. تا حالا کسی رو از نزدیک با تتو ندیده بودم. انگشت‌هام رو روی تاج کشیدم. پایینش خیلی ریز نوشته شده بود «shah» سفیدی پوستش توی ذوق می‌زد؛ اما با این رنگ موهاش طبیعی بود. دوباره یاد زخم افتادم. خون از دست داده بود؛ ولی دووم می‌آورد. قوی بود. سرم رو کج کردم و به شونه‌های پهنش نگاه انداختم. دستمال از بین انگشت‌هام افتاد. ناگهان دستش رو ول کردم و از تخت بلند شدم. خونه توی سکوت مطلق فرو رفته بود و نگاه کردن به مرد حس عجیبی منتقل می‌کرد. پرستاری توی کلینیک از آدم‌های ناشناس یا رسیدگی به سالمندها، با این خیلی فرق داشت. این آدم جوون بود. یه

مرد جوون نامحرم، روی تخت خواب شخصیش! آب دهانم رو قورت دادم و سریع دستش رو زیر پتو بردم. پتو رو بالا کشیدم. داروها کم‌کم اثر می‌کردند و همین‌که پیشونیش رو خنک نگه می‌داشتم، کافی بود.

\* حافظ \*

جوری از خواب بیدار شدم که انگار خواب اصحاب کهف بوده و اگر تراول ته جیبم رو درمی‌آوردم، کسی بهم نون نمی‌داد! سرم سنگینی می‌کرد و پلک‌هام می‌افتاد. چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم و خواستم روشن دست بکشم که با تکون دادن دستم، درد سراغم اومد. گلوم خشک شده بود و درد داشتم. نور لامپ سقف توی چشم‌هام می‌زد. همه چیز توی مغزم رژه می‌رفت. پیاده‌روی، چاقو خوردن، فرار دختره... گردنم رو حرکت دادم و چشمم به کنار تخت افتاد. پلک زدم که مطمئن بشم کابوس و توهم نیست. دختره کنار بالشم نشسته بود و به تخت تکیه داشت. خواب بود. آخرین چیزی که می‌خواستم بالای سرم ببینم، قیافه‌ی نحس دختر بدهکارم بود!

درد داشتم و نفس کشیدن اذیتم می‌کردم. نگاهی به سرتاپاش انداختم. پاهاش آویزون بود و توی دستش دستمالی رو نگه داشته بود. به ساعت نگاه کردم. سه‌ونیم شب بود. معلوم نبود از کی اینجاست و توی خونه‌ی من چه کار داره. با یه نفس عمیق به سرفه افتادم. دختره فوراً پلک باز کرد و صاف نشست. زمزمه کرد: «به هوش اومد.»

و بلندتر رو به در تکرار کرد: «به هوش اومد.»

به زحمت زبون چرخوندم: «رو تخت من چه کار می‌کنی؟»

از تخت بلند شد و دستی به صورتش کشید. شالش رو جلوتر آورد و وسط دعوا نرخ تعیین کرد: «کاری که زن‌های دورتون می‌کنند، نمی‌کنم!»

نایی برای پوزخند نداشتم. صدایی از بیرون شنیده شد و کمی بعد، بچه‌ها توی اتاق ریختند. دختر حاج‌رسول نگاهش رو پایین انداخت. عبدو طرفم پا تند کرد و گفت: «خوبی؟ ترسوندی ما رو.»

سر تکون دادم و خواستم جابه‌جا بشم که درد، روی پیشونیم اخم نشوند.

عبدو و سامی حرکتتم دادند و بالشی زیر سرم گذاشتند. گفتم: «آب.»  
عبدو زل زد به دختره و دختره گفت: «صبر کنید هشیار بشه، بعد.»  
تیز نگاهش کردم و بلندتر گفتم: «آب بیار سامی!»  
سامی از جا پرید. فقط همین رو کم داشتم که آدم‌هام گوش به فرمان این  
دختره بشند! علی جلوتر اومد و توضیح داد: «من خانوم رو آوردم بالا سرت.  
زخمت رو بست.»  
خودم فهمیده بودم جریان چیه. لازم به توضیح شاهکارشون نبود. دختره  
سمت کیفش رفت که روی پاتختی بود. چیزی از توش برداشت و به جای من،  
رو به عبدو گفت: «باید علایمش رو ببینم.»  
سمت من اومد و دستگاه کوچیکش رو روی پیشونیم گذاشت. اخم داشت.  
دوست نداشتم برام کاری کنه. زیر دستش زدم و دستگاه افتاد. زل زد به چشم‌هام  
و درحالی که یه تای ابروش رو بالا می‌فرستاد، دستش رو روی پیشونیم فشار  
داد. لب‌هام باز موند. دستش رو برداشت و دوباره حرفش رو، رو به عبدو زد:  
«تبش کمتره.»  
پلک‌های پایینم رو با دو انگشت کشید. توی چشم‌هام نگاه کرد. بعد عقب  
کشید و دستگاه فشار رو درآورد. به حرف اومدم: «لازم نکرده!»  
سامی با لیوان و بطری برگشت. دختره بی توجه به حرفم، نوار دستگاه رو  
دور دستم پیچید و چسبش رو محکم کرد. چرخشی به چشم‌هام دادم و به عبدو  
نگاه کردم که همچین بلایی رو سرم نازل کرده بود. شونه بالا انداخت. میلاد رو  
فرستاده بود بی دکتر. آهسته هشدار دادم: «به اون میلاد بگید جلوم ظاهر نشه!!»  
دستگاه بوق زد و نوار شل شد. دختره به عبدو گزارش داد: «بد نیست.»  
بالاخره به من نگاه کرد و از خودم پرسید: «سرگیجه دارید؟»  
با اکراه جواب دادم: «نه!»  
- «سردرد؟ ضعف شدید؟ بی حسی موضعی؟»  
با سر رد کردم. ادامه داد: «تاری دید؟»  
عبدو فوراً خودش رو وسط انداخت: «این چند تاست؟»

انگشت‌های سه رو نشون می‌داد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت. پتو رو کنار زدم و دستم رو سمت زخم بردم. دختره نگاهش رو برگردوند؛ ولی چند ثانیه بعد، طرفم اومد و به زخم زیر سینه‌ام چشم دوخت. انگشتش رو سمت زخم آورد. برای گرفتن مچش، دستم رو بالا بردم؛ اما عقب کشید و عبدو دست من رو نگه داشت. دختره مثل اینکه به نجاست دست بزنه، اطراف زخم رو آهسته فشار داد. دوباره پرسید: «درد شدید داره؟»

درد داشتم؛ ولی «نه» گفتم. سؤال بعدی رو پرسید: «درد شکم چطور؟»  
- «نه!»

- «کبودی ندارید. شانس آوردید خون‌ریزی داخلی نداشتید. دعا کنید عفونت نکنه.»

- «دعا که کار شماست.»

انگشتش رو از زخم برداشت. به من نگاه نمی‌کرد. چشمش به نقطه‌ای روی زمین بود. ادامه دادم: «دعاتون رو اینجا خوندید؟»

علی زیر خنده زد و زود جمعش کرد. دختره پتو رو روم کشید که دست‌کمی از پرت کردن نداشت. گفت: «حافظه‌تون هم که مشکلی نداره! باقیش با خودتون.»

علی همچنان لبخند گل‌وگشادی داشت و من همچنان درد. دختره شروع کرد به عوض کردن سِرُمی که به تخت آویزون کرده بود. به سامی اشاره زدم که آب بیاره. عبدو کمکم کرد که یکی دو قُلُبِ بخورم. سامی لیوان رو عقب برد و من به دست‌های دختره نگاه کردم که داشت چیزی رو توی سِرُم تزریق می‌کرد. بعد مشغول جمع‌وجور کردن وسیله‌هایش شد و آهسته گفت: «یکی من رو ببره خونه.»

عبدو به علی اشاره زد و گفت: «آجر می‌بره.»

من دوباره دراز کشیدم. سامی بالش رو میزون کرد. دختره زیپ کیف بزرگش رو بست و گفت: «آنتی‌بیوتیک‌ها رو همون‌طور که گفتم بدید.»

درد کمتر شده بود. خسته بودم. دختره ادامه داد: «اگر تبش برگشت، معطل

نکنید، ببرید بیمارستان.»

پلک‌هام سنگینی می‌کرد. خمیازه کشیدم. دختره هنوز حرف می‌زد: «اگر درد شدید داشت، مسکن بخوره. فقط آب میوه و غذای ساده بهش بدید... وقتی بیدار شد!»

پلک‌هام روی هم افتاد.

## فصل ۵

\* حافظ \*

چشم باز کردم. گرم بود. نور از پنجره‌ی پشتی اتاق رو روشن می‌کرد. صدای حرف زدن عبود و میلاد از بیرون می‌آمد. لنگ ظهر بود. صدا زد: «عبود!» صدای بی‌جونم خودم رو غافلگیر کرد. درد کمتر شده بود و سِرْم رو از دستم جدا کرده بودند. عبود وارد اتاق شد و حالم رو پرسید. میلاد جرئت او مدن نداشت. گفتم: «بگو بیاد تو.»

قبل از اینکه عبود صدایش بزنه، خودش با قدم‌های کوتاه وارد اتاق شد. سرش رو پایین انداخته بود. رو به عبود پرسیدم: «املاک رو باز نکردی؟» نزدیک تخت ایستاد و گفت: «این قدر حرص مال دنیا رو زن.» هردو خندیدند. با این حال و روز افتاده بودم روی تخت و ملت می‌خندیدند. تکونی به خودم دادم و عبود پرسید: «چی می‌خوای؟»

- «دستشویی.»

- «صبر کن ببریمت.»

زیر هردو بازوم رو گرفتند. با جلو او مدن میلاد، یاد دیشب افتادم و بی‌هوش موندن زیر دست دختر مردم. عصبی گفتم: «به دکتر نتونستید پیدا کنید؟!» عبود نگاهی به میلاد انداخت و میلاد جواب داد: «سه جا رفتم داداش. یکی که ما رو به‌جا نیاورد، گفت پلیس خبر می‌کنم! یکی که خارج بود، یکی هم گفت "الان می‌آم"، رفت تو در رو قفل کرد! دو ساعت پشت درش بودم خداوکیلی.» بلندم کردند. پا روی فرش گذاشتم و گفتم: «چرا پرتش نکردی تو ماشین بیاریش؟»

به هم نگاه کردند. اهل شر بودیم؛ ولی نه این طوری. نهایت کارمون تهدید و شانتاژ بود و چهار تا چک و لگد به اهلش، نه دکتر جماعت. قدم کوتاهی برداشتم و دردم رو نادیده گرفتم. کسی رو نداشتم که نازم رو بکشه، باید سر پا

می شدم. عبود گفت: «اگه دختر حاجی نمی اومد، می رفتیم از بیمارستان دکتر خجفت می کردیم.»

باز فکرم سمت دختره رفت و صدام از لای دندون هام بیرون اومد: «آدم قحط بود؟»

وزنم رو روی عبود انداختم. میلاد در دستشویی رو باز کرد. آروم آروم داخل رفتیم. جواب داد: «بی دردسر حلش کرد. بده؟!»

عصبانی بود. بحث نکردم. تنهام گذاشت. فکر نمی کردم یه روزی برسه که توالت رفتن عذاب عظمای بشه. بالاخره کارم تموم شد. آبی به صورت پاشیدم و با بدبختی بیرون رفتم. همین که روی تخت نشستم، پرسیدم: «کسی سراغ نگرفت؟»

- «کی؟ دختر حاجی؟»

نگاه چپي بهش انداختم که دیگه حرف اون دختر رو وسط نکشه. شونه هاش رو تکون داد و فقط «نه» گفت. دراز کشیدم و وقتی بدنم آروم گرفت، دوباره پرسیدم: «پرس وجو نکردید؟»

- «کردیم. هیچ کس مشکوک نبود.»

میلاد لبه ی تخت نشست و وارد گفت وگو شد: «من و آجر و سامی آمار همه رو درآوردیم. از دیشب هرکس که فکرش رو کنی، پاییدیم. هیچی به هیچی.»

- «آدم های اصلان؟»

- «پرسیدم. یا تو خونه کپیده بودند، یا تو قهوه خونه مخ می خوردند. دیشب

هیچ کس اون ور پل نرفته.»

توی فکر رفتم و دو دقیقه بعد، عبود سکوت رو شکست: «الان یه سوپ مشت می آرم برات.»

سمت در رفت. کار کی می تونست باشه؟ این طرف ها کسی مخفی کاری نمی کرد. اگر می خواست بزنه، توی رو می زد و همه جا ژست می گرفت؛ نه تو دل تاریکی، وسط خرابه ها، بی سرو صدا! لب باز کردم: «میلاد، تازگی سرکسی هوار شدیم؟ بدهکاری، گروکشی؟»

- «موعد کسی سر نرسیده، به جز... به جز... حاج رسول.»  
 به هم خیره شدیم. والله از این جماعت دورنگ چیزی بعید نبود. صدام رو پایین آوردم: «خواست بهش باشه.»  
 سر تکون داد. گزینه‌های دیگه زیاد بودند و من حوصله‌ی فکر کردن نداشتم. هنوز دو هفته نگذشته بود که از سفر جنوب برگشته بودم. درست وقتی که خیال می‌کردم اوضاع داره روبه‌راه می‌شه، یکی تنم رو سوراخ کرده بود. انگار زندگی قرار نبود روی خوشش رو به من نشون بده. عبودو با یه سینی گرد برگشت که توش یه کاسه و لیوان آب بود. پرسید: «چی زیرگوش هم می‌گیرد؟»  
 میلاد فوراً کف دستش گذاشت: «می‌گیم شاید حاج رسول آدم اجیر کرده.»  
 چشم‌های عبودو از کاسه بیرون زد و رد کرد: «برو بابا... لابد دو روز دیگه می‌گیرد دختر حاجی زده!»  
 نگاه مستقیمش به من بود. خودم به حرف او ملدم: «خیره عبودو! دختر حاجی از زبونت نمی‌افته! خواست هست؟»  
 جواب نداد و سمت تخت او ملد. خواست سینی رو کنارم روی تخت بذاره که کف دستم رو همون جاکوبیدم تا جواب بده. منظورم رو گرفته بود. نگاهم کرد و گفت: «من گه می‌خورم!»  
 میلاد به خنده افتاد. دستم رو برداشتم و عبودو سینی رو گذاشت. ادامه داد: «این رو بخور، رو تخت نمونی.»  
 از فکر درد خودم، آه کشیدم و به کاسه نگاه کردم. بوی سوپ خوش‌رنگ و لعاب زیر دماغم زد. کاسه رو آهسته بلند کردم و هم زدم. یه قاشق پر کردم که عبودو بی‌محابا گفت: «نه‌ام مخصوص تو پخته.»  
 به قاشق توی دستم خیره موندم. اشتها کور شده بود. قاشق رو برگردوندم و آهسته پرسیدم: «کسی خبردار نشده؟»  
 میلاد که می‌دونست از کی حرف می‌زنم، جواب داد: «نه. حواسمون بود خبرش پخش نشه.»  
 بعد از مکث طولانی گفتم: «بذارید پخش شه.»

میلاذ از جا بلند شد و به عبدو چشم دوخت. عبدو پرسید: «پخش شه؟»  
- «در حد اینکه ناغافل زدند... از پشت... نگید تو خاک وخل.»  
سری تکون دادند. من کاسه رو برگردوندم توی سینی و زمزمه کردم:  
«نمی خورم.»  
- «چرا؟ دست پخت ننه ام لنگه نداره.»  
دندون هام رو به هم فشار دادم و سینی رو عقب زدم. دست پخت ننه ی اون به  
درد من نمی خورد. ادامه داد: «لج نکن. دو تا قاشق بخور.»  
با سر رد کردم و تشر زدم: «گوشیم رو بده.»  
هر دو به هم زل زدند و عبدو به پیشونیش کوبید. نفسم رو فوت کردم و زیر  
لب فحشی دادم. هنوز گوشی رو پس نگرفته بودند!  
\* لادن \*

با نوک کلید، ضربه ای روی در آهنی انبار زدم که نیمه باز بود. از در بلند  
آبی رنگ وارد شدم و لابی کوچیک جلوی اتاق انبارداری رو طی کردم. در اتاق  
باز بود و آقا یحیی مثل همیشه پشت میزش با کاغذها ور می رفت. سلام کردم و  
مرد بلند شد. جوابم رو با خوش رویی داد. فوراً اشاره زد که بشینه. پرسید:  
«اومدی موجودی بگیری دخترم؟»

- «بله، اگر وقت دارید.»

- «بفرما تو بابا جان.»

با دست صندلی ساده ی جلوش رو نشون داد که از جنس پلاستیک بود. چند  
سال پیش کارگاه این صندلی ها رو هم تولید می کرد تا اینکه دستگاه تزییقش  
مشکل پیدا کرد و صابر بی خیال تعمیر شد. روی صندلی نشستم و لیست  
اجناس رو جلوی آقا یحیی گذاشتم. مرد کاغذ رو برداشت و نگاهی به دفتر  
خودش انداخت. سن و سالی ازش گذشته بود و از کامپیوتر سر در نمی آورد. هنوز  
همه چیز رو دستی می گردوند. بعد از چند دقیقه، گفت: «این پیاله ها رو باید چک  
کنیم. یادته آقا صابر رنگ پیدا نمی کرد، دست نگه داشتیم؟»

- «بله یادمه. فقط... این ها رو واسه فردا می خوان.»

- «حالش می‌کنم. اگر پیاله‌ها کم بود، بگو نوبت بعد می‌فرستیم.»  
 «چشم» گفتم و با هم بلند شدیم. از اتاق بیرون رفتیم و مرد سمت در پهن کناری رفت که وارد انبار اصلی بشه و موجودی رو چک کنه. منتظر برگشتنش موندم و بعد با لیست تیک‌خورده سمت دفتر اداری رفتم که کوچیک بود و گوشه‌ای از محوطه رو اشغال می‌کرد. زمین مناسبی بود؛ اما کارگاه و انبارها و دفتر اداری، اون قدری بزرگ نبودند که بشه اسمش رو کارخونه و شرکت آنچنانی گذاشت. حتی سود کافی هم نداشت. هرچی که بود، ملک پدری بود و برای هر کدام از ما عزیز. چطور می‌تونستیم به خاطر سادگی بابا، پنجاه درصدش رو از دست بدیم؟!!

وارد ساختمون اداری شدم. صدای صحبت صابر از داخل اتاق مدیریت شنیده می‌شد. داشت با تلفن حرف می‌زد. به اتاقش سرک کشیدم. با دیدنم دستش رو نشونه‌ی «چی شد؟» تکون داد. لب زدم «چک شد. آماده است». با خیال راحت سر تکون داد. صابر نسخه‌ی جوون‌شده‌ی بابا بود. با همون قد متوسط و مدل ریش سر سنگین و موهای بالازده. برعکس من موهای صاف بود. هنوز از چیزی خبر نداشت. دلم به حالش سوخت و بیرون زدم.

سالن انتظار بین بخش مدیریت و اجرا بود و بیشتر اوقات خالی. نور بعد از ظهر از پنجره‌ی بزرگ پشت سالن به داخل می‌تابید. وارد بخش اجرایی شدم که چند اتاق کوچیک بیشتر نبود. چند نفر کارمند خرید و فروش و خرده‌کاری داشت؛ ولی بیشتر کارهایش رو من می‌کردم. از کنترل خرید مواد اولیه و فرستادن تن‌خواه پی‌لوازم گرفته تا بازاریابی. صابر منشی نداشت و بخشی از قرارهای کاری رو هم من تنظیم می‌کردم. عملاً همه‌کاره و هیچ‌کاره. سیاست فعلی روی کارمند کمتر بود؛ وگرنه نمی‌رسوندیم. توی این دوره و زمونه، ظروف پلاستیکی خریدار زیادی نداشتند.

لیست رو روی میز کوچیکم توی اتاق کنار سالن گذاشتم و تلفن رو برداشتم تا به فروشگاه اطلاع بدم. آقای بهادری توی قاب در ظاهر شد و پرسید: «فردا بار داریم، خانوم عظیمی؟»

با تکون سر جواب دادم: «بله، هماهنگه.»

- «پس من یه سر به آقا صابر بزنم.»

- «داشتند با تلفن حرف می زدند.»

- «صبر می کنم.»

رفت و من سر چرخوندم. نگاهم روی کیف آویزونم به جالباسی افتاد و ثابت موند. گوشی خاموش حافظ کاکل توی کیفم بود و صبح روی دوشم سنگینی می کرد. باید پشش می دادم. چشم از کیف برداشتم و شماره گرفتم. وقتی کارهای تحویل جنس فردا ردیف شد، بالاخره سراغ کیف رفتم. دستی روی مانتوی طوسیم کشیدم و شال سیاه و طوسی رو روی گردنم مرتب کردم. بعد از خداحافظی با همکارها و صابر، آهسته سمت آشپزخونه‌ی کوچیک دفتر راه افتادم و قابلمه‌ی سوپ رو از روی گاز برداشتم. مشغول ریختن توی ظرف بودم که آقا هاشم با جارو و خاک‌انداز دسته‌بلند وارد شد. می دونستم الان سؤال و جواب رو شروع می کنه. لبخندهام رو آماده کردم که به جای جواب تحویل بدم؛ چون هر جوابی می دادم دروغ می شد و من از دروغ گفتن متنفر بودم. پرسید: «امروز هوس غذای تازه کرده بودی، خانوم عظیمی؟»

لبخند زدم. دوباره پرسید: «حواسم بود سر نره.»

- «دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.»

- «چه حرف‌ها! وظیفمه.»

در ظرف رو بستم و قابلمه رو توی سینک گذاشتم. سطل رو کنار گذاشت و پرسید: «حتماً باز خانوم‌های مریضند، می ری عیادت. ها؟»

لبخند زدم و خواستم قابلمه رو بشورم که جلو او مد و گفت: «دیگه چی!

خسته‌ای دختر جان.»

- «خسته نیستم.»

قابلمه رو برداشت و گفت: «می گم خسته‌ای، بگو چشم.»

خودش مشغول شستن شد. تشکر کردم و با خداحافظی بیرون رفتم. فکرم

هنوز پی دیشب بود و تصور ریسکی که کرده بودم، تنم رو می لرزوند. از

ساختمون خارج شدم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. به محض بیرون زدن از دروازه‌ی خروجی محوطه، سرعتم رو بالاتر بردم. توی راه با چند نفر احوال‌پرسی کردم، بلکه حال و هوام عوض بشه؛ اما نشد. نزدیک کوچه‌ی خودمون، به مامان زنگ زدم. خیلی زود وصل کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفت: «کارت تموم شد؟»

- «آره. او مدم بیرون. صابر یه کم کار داشت، موند.»

- «حال نداری؟ صدات بد می‌آد.»

دیشب قبل از اینکه کسی بویی بیره، به خونه برگشته بودم و تا صبح از عذاب وجدان خوابم نبوده بود. حالا بدجوری خواب‌آلود بودم. سرفه‌ای کردم تا صدام باز بشه: «نه، خوبم. از بیرون چیزی نمی‌خوای؟»

دعا کردم که چیزی بخواد. جواب داد: «اگه خسته نیستی، برو بازارچه سبزی

بگیر.»

از خدا خواسته گفتم: «خسته نیستم. چی بگیرم؟»

- «یه کیلو آش، یه کیلو خوردن. لعیا هوس آش کرده.»

دیشب لعیای بیچاره رو هم از خواب پرورده بودم. جواب دادم: «چشم.

می‌گیرم.»

- «داری می‌آی مراقب باش!»

هر دو می‌دونستیم چرا. مسیر بازارچه از سمت کوچه‌ی حافظ کاکل بود.

آهسته گفتم: «مامان، بابا قرض بد گرفته. طرف به ما چه کار داشته باشه؟!»

- «تو کاریت نباشه مادر. فقط حواست رو جمع کن. اون آدم چشمش به

دختر این خونه نیفته، خب؟»

فقط گفتم «مراقبم» و خدا حافظی کردم. حالم گرفته تر شد. به طرف بازارچه پا

تند کردم؛ اما نه اون قدر تند که جلب توجه کنه و هرکس من رو می‌بینه، زنگ بزنه

به مامان برای آمار دادن و گرفتن. بالاخره بعد از ده دقیقه، با کلی هول کردن

فروشنده، سبزی به دست توی کوچه‌ای که دیشب واردش شده بودم، پیچیدم و

سرعت گرفتم. چند تا خونه جلوتر، می‌رسیدم به خونه‌ی دیشبی؛ ولی از حالا

ترس برم داشته بود. روی صورتم ماسک زده بودم که کسی از دور نشناسه. به دور و بر نگاه کردم. کوچه خالی بود و درها بسته. به پنجره‌ی خونه‌های دو طبقه و یه طبقه، نگاه انداختم. کسی دیده نمی‌شد. پاهای سستم به زور روی زمین کشیده می‌شدند. روز روشن بود. شال رو جلوتر کشیدم و دوباره اطراف رو چک کردم. کسی نبود.

در همیشه باز خونه‌ی کاکل به چشمم خورد و معده‌ام پیچید. نایلون سبزی‌ها رو توی دست فشار دادم و جلوتر رفتم. شاید بهتر بود رد بشم و به خونه برگردم؛ ولی گوشیش پیشم بود. ممکن بود آدم بفرسته دم در خونه که سراغ گوشی رو بگیرند. اون وقت به بابا چی می‌گفتم؟ نفس عمیقی کشیدم و با نگاه دیگه‌ای به پشت سر، وارد خونه شدم. در رو پشتم بستم و نفسم رو بیرون فرستادم. چشمم به پسری افتاد که زل زده بود به من. داشت لب حوض پاچه‌ی شلوار جینش رو می‌تکوند. برای چند ثانیه، هردو توی شوک بودیم، تا اینکه من گفتم: «یه چیزی دستم جا مونده. باید تحویل بدم.»

پسر پاش رو زمین گذاشت و مین کرد: «چیز... مهمون داره.»

چرخشی به چشم‌هام دادم. انگار بازرسی‌های سازمان ملل اومده بودند! راه افتادم و گفتم: «زود می‌رم.»

سر کج کرد. موقع رد شدن از کنار حوض هشت ضلعی، کاشی‌های چندرنگش چشمم رو گرفت که هم‌جنس کاشی‌های طاقچه‌ها و کنگره‌های دیوار دور حیاط و تراس بودند. نقش و نگار گل‌بهی و زرشکی و سبز و زرد داشتند که به آجرهای قرمز خونه می‌اومد. دیشب نه این حوض رو درست دیده بودم و نه گلدون‌های روی طاقچه‌ها رو! حیف همچین خونه‌ای که یه مشت اوپاش توش وول می‌خوردند. چشم از اطراف برداشتم و جلوی در، سرکی به داخل کشیدم. عبود متوجهم شد و طرفم اومد. موهای کوتاه بود و چشم‌های درشتی داشت. خیلی شبیه مادرش بود. بلافاصله به حرف اومد: «مهمون داره.»

- «منتظر می‌مونم.»-

- «اهل محلند!»-

ابروم پرید و ترس دوباره برگشت. هیچ آشنایی نباید من رو اینجا می‌دید. عبدو فوراً گوشه‌ی سالن رو نشون داد و گفت: «آشپزخونه...»  
منتظر بقیه‌ی جمله نمودم و با کفش توی خونه دویدم. نفهمیدم چطوری رسیدم وسط آشپزخونه و وسایل رو زمین گذاشتم. عبدو جلوی در اومد و هشدار داد: «دارند می‌رند.»

سر تکون دادم. در رو بست. نفسی گرفتم و سمت در رفتم. کمی بعد صدای دو تا مرد به گوشم خورد که هیچ‌کدوم برام آشنا نبود. صدای پیرتر گفت: «دیگه منتظر چی هستید؟ خبر مرگ؟»  
چیزی زمزمه کرد. صدای جوون‌تر جواب داد: «تا همین جا هم نباید می‌اومدم جلال‌خان.»

- «باز حرف خودت رو می‌زنی!»

جوون چیزی نگفت و من دنبال اسم «جلال» بین آشناهای بابا گشتم. نبود. جلال دوباره گفت: «به والده بگو فاصله نندازه. کاری نکنید که دیر بشه!»  
- «همین حالا دیر هست.»

هر دو ساکت شدند و با صدای عبدو حرف عوض شد: «بگم شام بیارند؟ دور هم؟»

- «نه عموجان. کو تا شام!»

مرد جوون فقط «خداحافظ شما» گفت و جلال جواب داد «خداحافظ همه». یکی رفت و بقیه‌ی حرف جلال و عبدو دو دقیقه طول کشید که وسط سفارش و نصیحت‌های مرد، زنگ موبایل من بلند شد. لبم رو گاز گرفتم و طرف کیفم دویدم. جلال که خیال می‌کرد، گوشی عبدو توی آشپزخونه است، گفت: «جواب نمی‌دی؟»

شماره‌ی شیوا بود. قطع کردم. عبدو مرد رو راهی کرد. یه دقیقه بعد در باز شد. به ساعت نگاه کردم و زود بیرون رفتم. عبدو با دست راهروی ته سالن رو نشون داد و من راه افتادم. وارد همون اتاق قبلی شدم. کاکل روی تختش بود و به بالش‌هاش تکیه داشت. معلوم بود که عبدو خبر اومدن من رو بهش داده. هنوز